

تقریظ بقلم خودم!

بعضی از کتب که بدست خواننده میرسد در نظره اول خواننده را جلب میکند و خصوصیات و دقت و رقتی که در تنظیم و تدوین آن بکاررفته است مانند پرده سینما از جلوی چشم او رژه میرود .
 کتاب فراوان است ولی هر رطب و یابسی که در درون جلدی سنگر گرفته باشد کتاب نیست و هر نویسنده‌ای که قلم بدست بگیرد و چند کیلو کاغذ و چند شیشه مرکب را حرام کند نویسنده نیست .
 کتاب باید پر از لطف ، مضمون ، مطلب ، استعاره ، ذوق ، سلاست در عبارت و خالی از حشو و زواید و دور از تطویل کلام باشد .
 نویسنده باید . مطلع ، فاضل ، اهل مطالعه فراوان ، خوش ذوق ، روانشناس ، نقاد و شیرین قلم باشد .

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند

نه هر که سر نتراشد قلندری داند

کتاب « خوشمزگیها » کتابیست که در لباس شوخی از همه انتقاد میکند و ضرب‌المثل‌های آن در موارد مختلف زندگی مورد استفاده قرار میگیرد و چکیده ذوق من است و اطمینان دارم که خوانندش خواننده باذوق را برقص می‌آورد و هر که اهل دل باشد بی خوش داشته باشد باین گنجینه عشق می‌ورزد!

من امیدوارم که در ادامه خدمات فرهنگی بیش از پیش موفق شوم و با آثار قلمی خویش هموطنان عزیز را سرمست و شنگول‌نمایم و آرزو مندم که وجهی در عالم فرهنگ و ادب منشاء اثر بیسری باشد و فرهنگ این کشور از وجود استفاده شایانی کند!

دیماه ۱۳۳۲ مهدی سهیلی

مقدمه مؤلف!

سالها بود که قصد داشتم قطعات بی‌شماری از لطایف شیرین و اشعار نمکین و شوخی‌های لطیف را که در اوراق پراکنده یادداشت کرده یا در گنجینه سینه ضبط کرده بودم بصورت کتابی در دسترس مردم خوش ذوق و شوخ و بذله گو بگذارم ولی بعلت کثرت مشغله بانجام این خدمت فرهنگی موفق نمیشدم و بدون تعارت تنبلی میکردم!

ولی دو چیز باعث شد که تنبلی را کنار بگذارم و برای تنظیم کردن و گردآوردن این قطعات دستی از آستین بیرون بیاورم.

یکی اینکه دوستان عزیز و گرامیم با اصرار زیاد مرا در انتشار این کتاب تشویق میکردند و دیگر اینکه یکی دو کتاب در این زمینه بدستم رسید که بزور قفلک هم لب خواننده را برای تبسم باز نمیکرد و خیلی خنک! و «یخچال مآب!» بود.

ناراحت شدم از اینکه دیگران نمک را بجای قند عرضه کنند و من با احتکار انبارها «قند» دهانی را شیرین نکنم!

بهر حال روز و شب‌ها رنج بردم تا اینکه تمام این لطایف و قطعات شیرین را از کتب و مجلات و محفوظات خود بروی کاغذ آوردم و هر چه را هم که خود ساخته و پرداخته به دم و از شیرین کاریهای خود بنده بود بدانها اضافه کردم ولی نکته‌ای را که باید تذکردهم اینست که چون کثرت تعداد این لطایف خودم را هم در شماره کردن خسته کرد تصمیم گرفتم آنها را در پنج جلد به ترتیب منتشر نمایم و اینک جلد اول را بنظر اهل ذوق میرسانم و بزودی جلد دوم و سوم و چهارم و پنجم سر از تخم بیرون خواهند کرد! و هر کس پنج جلد این کتاب را تهیه کند يك «دائرة المعارف خنده و تفریح!» خواهد داشت و میتوانم با نهایت شجاعت ادعا کنم که از اول خلقت آدم تا کنون کتابی بدین طرز کسی ندیده و نخوانده است و از هر جهت بی - سابقه است.

مؤلف

اهداء کتاب!

بر خلاف عقیده امام دامادهاى سراسر جهان، این کتاب را به «گل سرسبد خلقت» و «يك فرشته رحمت» یعنی «مادرزن» بزرگوار و ارجمندم تقدیم میکنم!

مهدى سهیلی

جهان بمردم نادان دهد زمام مراد
 تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
 « حافظ »

پیوگرافی من!

کیم من؟ شاعری شنگول و مستم
 دل از کف داده ای زیبا پرستم
 حدود «سن» من «هشت» است با «بیست»
 کم و کسرش بخوبی خاطر م نیست!
 یقین دارم که «شکل» من بدک نیست
 زیادی رؤیت من بی نمک نیست!
 نمیگویم «صدایم» چون و چند است
 ولی از هر جهت باب پسند است!
 نه کور و لنگ هستم نه چلاقم
 بحمدالله، هیکل دار و «چاقم»!
 مرا «خطی» خوش و بسیار زیباست
 که مانند خط یاری دلاراست!
 بوقت گفتگو شیرین زبانم
 بود چون آتش سرکش بیانم!
 به هنگام سخن جای تو خالی
 «سخنرانی» کنم بسیار عالی!
 بهر محفل که من پا میگذارم
 صدای خنده ها را در میآرم!
 راه کسب دانش رنج بردم
 در این ره، خون دل بسیار خوردم!
 سر و کارم همیشه با کتاب است
 که الحق نشئه اش بیش از شراب است

تو دانی « شاعری » معروف هستم
 وزین اقبال خود مشعوف هستم
 « نمایشنامه » گاهی می نویسم
 « مقاله » تا بخواهی می نویسم !
 دو سال پیش تر هم زن گرفتم
 بکنج خانه ای مامن گرفتم !
 زن من مایه فخر زنانست
 زن من بی قرین در این زمانست
 زنم الحق که بهتر از فرشته است
 نجات با گل این زن سرشته است
 زنی همچون زن من نیکو نیست
 ز صد ها زن یکی مانند او نیست
 چنان مهربی نشانده در دل من
 که گوئی بوده در آب و گل من
 زمان بی زنی چون شیر بودم
 همیشه طالب نخجیر بودم
 کنون شیرم ولی روبه مزاجم
 گرفتار بـــــــــــــــــــــــلای ازدواجم
 کنون گر چه مرا چندین هنر هست
 تهی دستم تهی دستم تهی دست
 بهر هفت آسمان بی قواره
 بجان تو ندارم يك ستاره !
 شجر دارم ولیکن بر ، ندارم
 قلم دارم ولیکن زر ندارم !
 بجیب خالی من سیم و زر نیست
 مرا سرمایه ای غیر از هنر نیست
 هنر باشد مرا خروار ، خروار
 ولی بنشسته ام بیکار بیکار
 از این رو بنده بیکارم در این ملک
 که علم و دانشی دارم در این ملک
 سر انجام هنرمندان خراب است
 همه نقش هنرمندان بر آب است

در این کشور هنرمندان فقیرند
 ندارند آبرویی ، تا بمیرند
 هنرمندان ما تا زنده هستند
 همه چون طایری سرکنده هستند
 چو آمد جان او از جسم بیرون
 شود یکمرتبه وضعش دگرگون
 پس از مرگش وجودی نازنین است
 چنین است و چنان است و چنین است !
 در ایام حیاتش نان ندارد
 ولی بر خاک گورش زر بیارد
 در ایام حیاتش بی اطاق است
 ولی قبر ورا پانصد رواق است !
 همان «حافظ» که اندر خاک شیراز
 چو بلبل شد زمانی نغمه پرداز
 همان حافظ که فحل روزگار است
 برای کشور ما افتخار است
 ز عهد خود هزاران ناله بودش
 دلی از داغ ، رشک لاله بودش
 ز حال خود هزاران داد دارد
 ز دست زندگی فریاد دارد
 بعمر خویشتن بود او تهی دست
 کفون آرامگاهش با شکوه است !
 همان « فردوسی » استاد سخن سنج
 نبودش زندگی جز مایه رنج
 پس از مرگش به آهنگ نقاره !
 پیا شد بهر او جشن هزاره
 مرا از این مقوله صد کتابت
 اگر خواهم شمارم بی حساب است
 کنون خواهم بنام یک هنرور
 دهم پندی به فرزندان کشور
 ☆☆☆
 تو ای دلدادۀ فرهنگ و دانش
 مرو راه هنر را ، بیخیالش !

در این کشور هنر را مشتری نیست
 نصیب با هنر «جیزتوسری» نیست
 نگه کن هر که باشد حمق او بیش
 بسیم و زر بود از دیگران پیش
 هر آنکس دانش و علمش فزون است
 دلش از دست غم دریای خون است
 بیا بشنو ز من ترک هنر کن
 مکن فکر هنر، فکر دگر کن
 پسر باور مکن پند پدر را
 مرو هرگز ره علم و هنر را
 پسر جان هر کسی را سیم و زر هست
 الاغی پیش آنکس عقل کل است !!



گاشی قرصو

یک نفر کاشی و یک نفر مازندرانی در مازندران محکوم با اعدام شدند و برای اعدامشان چوبه دار را نصب کردند .

محکوم مازندرانی چون در مازندران اقوام و دوستان زیاد داشت بوسائل مختلف اقوام او مأمور دار را دیدند و با تطمیع و وعده و وعید با او قرار گذاشتند که حلقه طناب را کمی شل به بندد و او هم همین کار را کرد و تا مازندرانی را بدار زدند با دوسه تا تکان سر خود را از لای حلقه طناب در آورد و خود را بدریا انداخت و شنا کنان فرار کرد .

محکوم کاشی که این منظره را دید چون در آنجا کس و کاری نداشت خودش شخصاً بمأمور دار مراجعه کرد و یک اسکناس بیست تومانی در دست مأمور گذاشت و بلهجه غلیظ کاشی گفت :

– قربون شلکت ! برم این ریسمونو قدری سفت ترش کن برای اینکه اگر سر من از لای حلقه طناب در بیاد و توی دریا بیفتم شنا بلد نیستم خفه خوام شد !

مأمور برزن!



از پی پول آب سد رهم
شب ، لب تشنه سر بخواب نهم
پول آب نیامده ندهم !
۱۱

دوش مأمور برزن آمد و گشت
گفتمش رو که من ز بی آبی
زود رو برزنت بگوی که من

مرد است و قوایش !

یک اصفهانی سفری بلندن کرد و ظهریکی از روزها وارد یکی از کافه‌های لندن شد و دستور داد برای او مرغ بیاورند و گارسن یک مرغ سرخ کرده برای او آورد .

در این ضمن یک سرهنگ انگلیسی وارد کافه شد و دستور داد برای او هم مرغ بیاورند گارسون گفت :

- مرغ ، تمام شده و آخرین مرغی را که داشتیم برای اون آقا (اشاره با اصفهانی) برده ایم سرهنگ ، عصبانی شد و فریاد برآورد ، من یک نفر افسر این مملکت و با چندرغاز حقوق، منتهای خدمت را بآرتش انگلستان میکنم آنوقت برای من مرغ ندارید و برای یک اجنبی دارید ؟

گارسون گفت : حرف نا حساب که نباید زد ، حق تقدم با او بوده و زود تر آمده ما هم مرغ را برای او برده ایم اگر زور شما میرسد از او بگیرید .

سرهنگ هم پارابلوم را کشید و جلوی میز اصفهانی ایستاد و گفت : دست باین مرغ نباید بزنی اگر سر مرغ را بکنی سرت را میکنم ، اگر دوبالش را بکنی دو دست ترا میکنم ، اگر دو پایش را بکنی دو پایت را میکنم ، خلاصه هر معامله ای با این مرغ بکنی با تو خواهم کرد .

اصفهانی گفت : هر معامله ای با این مرغ بکنم با من میکنی ؟

سرهنگ گفت : بله ! هر کاری با مرغ بکنی با تو میکنم .

مردک اصفهانی ، بیدرنک انگشت خود را به ماتحت مرغ کرد و در دهان خود گذاشت و بلافاصله بسرهنگ گفت :

- مرد است و قوایش !!

خانم شو فر!

ای خانم تازه شو فر ای ماه منیر در تند روی مباحث اینقدر، دلیر
میترسم از اینکه روز، زیرم گیری زان پیش که من بشب ترا گیرم زیر!

بند تنبان و توتون لا

دوره گردی هم توتون وهم بند تنبان میفروخت .

یکی باو گفت : آخر بند تنبان و توتون باهم جور نیست کاسب باید

جنسش جور باشه !

دوره گرد گفت : خیلی هم خوب دوره !

آنمرد گفت چطور دوره ؟

دوره گردگفت : این توتونهایی که من میفروشم تمام تنده و تا حقه
 ناف را میسوزانه و هر کس یک بسته از این توتونهارا از من بخره سرفه اش
 میگیره و پس از سه چهارتا اهن و اوهون بند تنبانش پاره میشه و مجبوره
 یک بند تنبان هم از من بخره !!

گرانی تخم مرغ!

تا که گردیده تخم مرغ، گران
 دائم از هجر روی زرده تخم
 صبحدم با خروس، مرغی گفت
 دل ازین غصه پرغم و درداست
 همچنان زرده رنگ من زرداست
 هر که تخم مرا خورد مرداست!!

جنس بنجل!

هر فروشنده ای که جنس بنجل، بمشتری قالب کند از خوشحالی روی
 پا بند نمیشود.
 بهمین علت است که پدر و مادر عروس در شب عروسی دخترشان از
 خوشحالی با دمشان گردو میشکنند !!

علت!

علت اینکه خروسها هیچوقت بدنشان پیه و چربی ندارد این است که
 هر چه باشد خروس شوهر مرغ است و تنها اسم «شوهر» که بر روی شخصی
 گذارده شد از شدت غصه و فکر و گرفتاری چربی بدنش آب میشود!

ماه غسل!

نو عروسی ز صفا گفت سحر با داماد
 نام این مه چه کسی ماه غسل بنهاده است؟
 گفت: داماد به لبخند که در اصل، این ماه
 ماه غسل است ولی نقطه آن افتاده است!!

خون!

استاد دانشکده طب - بگو به بینم اگر خون « علی » را با خون
 « نقی » که از هر لحاظ با هم تفاوت دارند مخلوط کنیم تشکیل چه خونی
 خواهند داد؟
 دانشجو - تشکیل خون «علینقی» را خواهند داد!

درجهنم !

خانمی پس از مردن شوهرش بفکر کسب و کار افتاد و برای تأمین معاش خود علم احضار ارواح را فرا گرفت .
یکروز بفکر افتاد که روح شوهر خودش را هم احضار کند وقتی روح حاضر شد پرسید :

شوهر عزیزم توهستی ؟

- بله

- در آنجا بتو خوش میگردد ؟

- البته خیلی خوش میگردد ؟

- از موقیمکه باهم بودیم خوشتر میگردد ؟

- بله ... خیلی خوشتر

- حالا در کجا هستی ؟

- درجهنم !!

در عالم گردگی !

بچه ای مرتباً خاک میخورد و مادرش هرچه میکرد دست از خاک خوردن نمیکشید ناچار تدبیری بخاطرش رسیده و به بچه اش گفت :
- هر که خاک بخوره شکمش بزرگ میشه میاد بالا !
بچه که این حرف را شنید دیگر خاک نخورد و مدتها از این قضیه گذشت .

روزی بچه با مامانش بمجلس عقد کنان رفت و یکی از مدعوین بنام اقدس خانم که حامله بود باشکم گنده وارد مجلس شد .
بچه از همه جا بی خبر! فوراً پیش دوید و گفت :
- اقدس خانم میخواهی بگم چی چی خوردی که شکمت اومده بالا !!!

تسلیمت ناپذیری !

زن حاجی رمضان که حاجی خیلی باو علاقه داشت برحمت خدا رفت ، حاجی رمضان روز اول خیلی گریه کرد روز دوم خیلی کمتر ، روز سوم اشکش هم در نیامد و هنوز یکماه از فوت زنش نگذشته بود که کاملاً او را فراموش کرد ، پس از دوسه ماه گاو زردش که روزی یکمن و نیم شیر میداد مرد ، باز حاجی گریه کرد ولی ایندفعه گریه اش تمام نمیشد و روز و شب کارش گریه کردن بود ، مردی باو گفت :

حاجی آقا شما زنتان مرد چند روز بیشتر گریه نکردید ولی حالا برای گاو تان مدتی است که گریه میکنید! حاجی گفت: آخر روزی که زنم مرد از فر داش صد نفر میخواستند بمن زن بدهند ولی هنوز یک نفر پیدا نشده بمن یک گاو بدهد!!

نشانه بهبودی!

خانمی برای عیادت شوهرش به بیمارستان رفت و از دختر خوشگلی که پرستار بود پرسید: حال شوهر من چطور است آیا خوب میشود؟ پرستار گفت: حالش خیلی بهتر شده کم کم دارد لبمن را گاز میگیرد!!

متلك!

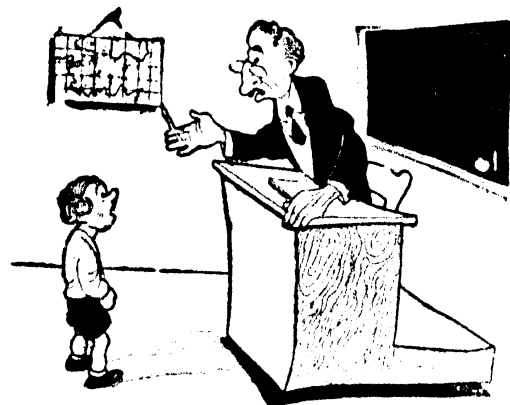
جوانی در خیابان لاله زار از جلوی «ویرین» یکمغازه خرازی فروشی عبور میکرد و یک پستان بند شیک که در ویرین بود نظرش را جلب کرد، کمی ایستاد در حالیکه پستان بند را بر فیش نشان میداد بکنایه گفت: قربان محتویات «این» برم!
خرازی فروش متلك گو چون این را شنید گفت حضرت آقا ببخشید این بیضه بنده!!

مستراح خصوصی!

گفتم: بدوستی جو زن گشت حمامه
گفتا که مستراح خصوصی جو گشت بر
فی الفور دل باحشه ای میدهی چرا؟
باید به «مستراح عمومی» نهاد پا!

بله آقا!

آموزگاری به دانش آموز گفت:
پایتخت هندوستان کجاست؟
دانش آموز گفت: پایتخت
هندوستان، آقالندن آقانه آقانگین آقا
خودمون میگیم آقا پایتخت هندوستان
«برلنه» آقانه آقانگین آقا الان
میگیم آقا پایتخت هندوستان آقا
پایتخت هندوستان آقا!



آموزگار گفت: - جونت بالا بیاد چقدر میگی آقا آقا؟ اگر این دفعه موقع جواب دادن درس یکدفعه بگی آقا نمره «صفر» بتو خواهیم داد فهمیدی؟ شاگرد گفت: - بله آقا بله! آقا! دیگه نمیگم آقا!!

سعدی و همام!

میگویند «سعدی» سفری به تبریز رفت و روزی در شهر گردش میکرد، اتفاقاً همام، شاعر تبریز با پسر کوچکش که بسیار زیبا بود از برابر سعدی گذشتند، سعدی «همام» را نمیشناخت ولی دلزیا پسندش باو امر کرد برای دیدن پسرک بدنبال آنها برود، اتفاقاً پس از چند صد قدم همام و پسرش داخل گرمابه شدند سعدی هم موقع را غنیمت شمرد و داخل حمام شد و سپس وارد گرمخانه شدند و سعدی با نگاههای «هیزهیزانه!» پسرک را ورنه انداز میکرد.

همام که خود شاعر و از رنود بود ناراحت شد از اینکه ناشناسی رندانه به سراونگاه کند ولی نگاه که قدغن نبود و نمیتوانست چیزی بگوید، پس از کمی تفکر بیا خود گفت خوبست که او را با «متلك» از میدان بیرون ببرم و بهمین قصد سعدی را پیش خواند و سعدی هم پیش رفت و طرف چپ «همام» نشست و پسرهم در طرف راست پدرش بود

همام گفت: - پیرمرد، اهل کجا هستی؟ سعدی مظلومانه گفت: اهل شیراز.

همام گفت: - من نمیدانم چرا شیرازیها در تبریز ازسك بیشترند! سعدی گفت: - ولی در شیراز برعکس است چون تبریزیهادرشیراز ازسك کمترند!!

این حاضر جوابی عجیب سعدی همام را ناراحت کرد و فهمید باحریف زورمندی روبروست بسعدی گفت: از اشعار همام در شیراز هیچ شنیده‌ای؟ سعدی گفت من از همام يك بيت شعر می دانم و این شعر همام را که مناسب همان حال بود خواند.

«در میان من و معشوق! همام است حجاب
دارم امید که او هم ز میان بر خیزد!»

جواب در سنت!

آموزگار بدانش آموز - پسر، بگوبه بینم، بنی اسرائیل وقتی از دریا گذشتند چه کردند؟

دانش آموز - آقا معلم، تنشونو خشك کردند!!

لطیفه!

مردی از مسافرت عربستان برگشته بود رفیقش باو گفت: در آنجا چه میکردی؟ گفت: - عرق!!

در حمام!

در زمانیکه حمام ها خزینه داشت ، کوری وارد خزینه شد و یک مرد بی تری هم در آب ، از خودش «صدائی !» در آورد و آب هم در اثر همان عمل ! غلغل کرد !
کور بیچاره که از هیچ جا خبر نداشت ، گفت : - داداش «یک پک از اون قلیونت بده بزیم !!»

بدتر شد!

مردی بخانه دوستش که با او در بایستی داشت بمهمانی رفت چون کمی نشست صدای ویلن گوش خراشی بگوشش رسید ، در این وقت رو بمیزبان کرد و گفت :- مردم مثل اینکه آرزو دارند ویلن بزنند ، ببینید این همسایه احمق شما چقدر بد ویلن میزند ؟ میزبان گفت :
- خیلی معذرت میخواهم این خانم بنده است که ویلن میزند !
مهمان دستپاچه شد و گفت : - مقصودم ویلن زن نبود ، مقصود من از آهنگ آن بود که آهنگ ساز خاک بر سر چه آهنگ بدی ساخته است .
باز میزبان گفت : - خیلی باید ببخشید ، آهنگ آنرا هم خود بنده ساخته ام !!

و ادت!

زوجه خویش را مطلقه کرد
مرد کی بچه باز و ساده پرست
زن ، پس از بیست سال شوی ، کنون
از جلو بکرو از عقب بیوه است !

زن!

زنهای هر جایی مثل رومانهای «کرایه ای» هستند آنهایی که قبل از شما کتابی را کرایه میکنند اقل «دوسه ورق» آنرا «پاره» خواهند کرد ، اینست که «چیزی» دستگیر خواننده بعدی نمیشود !!

☆☆☆

مرد «دوزنه» مثل احمقی است که از یک روز نامه دو شماره «یکجور» میخرد !

☆☆☆

زن مثل «قلیان» است در عین حال که «قرقر» میکند لب بر لب شما گذاشته خستگی روزانه تان را رفع میکند !

☆☆☆

زن در شب عروسی مثل تخم مرغ است .

چون تخم مرغ تاشکسته نشود معلوم نیست «تازه» است یا «کهنه»!
 بعضی از تخم مرغها «جوجه دار» هم درمیآیند!

بورس معاملات!

دزدی بخانه فقیری رفت هرچه بیشتر جست کمتر یافت از بسکه این
 اطاق و اون اطاق رفت تشنه اش شد خسته و عرق ریزان سر چاه آب آمد و
 خواست سطل را بچاه بیندازد دید ته سطل هم سوراخ است، خیلی عصبانی
 شد و دو باره بگردش در گوشه و کنار پرداخت و ناگهان صدای پیچ پیچی
 بگوشش رسید خوب گوش داد دید یک زن و شوهر با هم صحبت میکردند.
 زن گفت: شوهر عزیزم این بوسه را که من با اینهمه ناز و عشوه بتو
 دادم دوهزار تومن میارزید.

شوهر گفت: این لبهای من هم که با اشتیاق و التهاب بر روی لبهای
 تو آمد پنجهزار تومان ارزش داشت.

دزد عصبانی فریاد زد: پدرسوخته ها! شماتوی این اطاق شبی هفت
 هزار تومن باهم معامله میکنید، آنوقت دوزار! پول خرج نمیکنید که ته
 سطلتان را وصله کنید که مردم نصفه شبی یک چکه آب بخورند!!

قطع برق!

بر خیز که پا بر سرافسوس نهیم
 در این شب تاریک ما قطع شده
 لب بر لب یکدیگر بی بوس نهیم
 خوبست که شمع را بفانوس نهیم

در عقب خرابه!

محکمه طبیبی دودر داشت و یک در آن را برای تعمیر خراب کرده بود
 بدینجهت دکتر بنو کرش گفت: روی کاغذی با خط درشت بنویس «در عقب
 خراب است از در جلو تشریف بیاورید» و دم در بچسبان که مریض ها
 ملتفت شوند.

نو کرهم اعلان را نوشت و پشت آن سریش مالید و در این اثنا دکتر
 او را صدا زد و نو کرهم اعلان را روی صندلی گذاشت پیش دکتر رفت و از
 قضا خانم مریضی داخل مطب شد و بدون توجه روی اعلان نشست و اعلان
 به پشتش! چسبید و بعداً که از مطب خارج شد و در خیابان میرفت عابری
 این آگهی را میخواندند.

«در عقب خراب است از در جلو تشریف بیاورید!»

مسیو و بچه!

بچه ای در خیابان اسلامبول به مردی ارمنی گفت: مسیو الان ساعت

چنده؟

۱۸

ارمنی گفت : ساعت هفت .
 بچه گفت : - سر ساعت هشت بیادم مجلس بکخورده از اونهایی که -
 در مستراح است بخور و برو .
 مرد ارمنی عصبانی شد و دنبال بچه دوید که او را بگیرد کتک حسابی بزند .
 پاسبان سر چهارراه باو گفت : مرتیکه نره غول توی این خیابون باین شلوغی چرا میدوی و بمردم تنه میزنی ؟
 مردك ارمنی گفت : این بچه بمن میگوید سر ساعت هشت بیادم مجلس قدری از محتویات مستراح بخور !
 پاسبان گفت :
 - حالا تازه ساعت هفته يك ساعت وقت دارید یواش ترهم حرکت کنید میرسید !!

ماهپاره !

ک-ز آبله گشته پر ستاره
 ماتم که کجای تست پاره ! ؟

ایشوخ ، رخ توهمچوماهی است
 مردم بتو « ماهپاره » - ویند

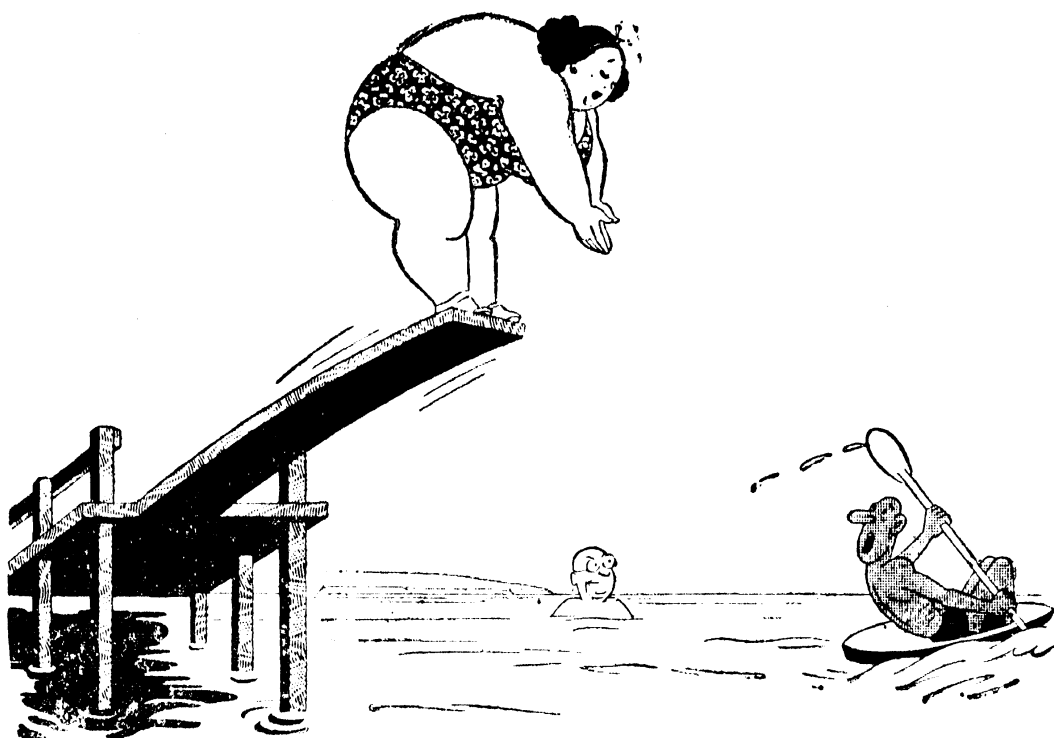
حاضر جوابی !

مرحوم « فصیح الزمان » از شعرای شوخ و بذله گو و حاضر جواب بود .
 روزی چندتن از دوستانش بمهمانی بخانه او رفتند و از اتفاق بر در مستراح منزل « فصیح الزمان » قفل زده شده بود .
 یکی از مهمانان گفت : آقای فصیح الزمان چرا در مستراح را قفل کرده اید ؟

فصیح الزمان بلافاصله گفت :
 مخصوصاً بسته ایم که کسی « گه زیادی » نخوره !!

مادرزن !

باز پرس - خوب بگوبه بینم چرا داخل خانه مردم شدی ؟
 متهم - آقای باز پرس من تقصیر ندارم بخیالم خانه خودمان است .
 باز پرس - اگر خیال کردی خانه خودتان است پس چرا تا آن خانم را که دم حوض نشسته بود دیدی فرار کردی ؟
 متهم - بخیالم مادرزنم بود !



– بابا نپر پائین ، اونوقت ماهی ها خیال می کنند توی دریا زلزله اومده !!

و کیل زبردست!

یک و کیل داد گستری در حالیکه از حقوق کودک خردسالی در محکمه دفاع میکرد او را سردست بلند کرد و گفت :
 آقایان قضاة ! مدارک موجوده نشان میدهد که برادران و خواهران موکل من که طفل کوچکی است میخواهند ارث پدری او را بنفع خود غصب کنند ، شماراضی نشوید که میلیونها پول ارثیه این کودک صغیر بحیب چند خواهر و برادر غاصب و کلاهبردار اورینخته شود و این طفل کوچک و بیگناه در اجتماع آینده بیچاره شود و در این وقت ناگهان صدای گریه بچه هم بلند شد و زار زار گریه کرد و بیانات مؤثر و کیل و گریه بموقع کودک تمام قضاة و حضار را بگریه انداخت و قضاة تحت تأثیر قرار گرفتند و بنفع کودک رأی دادند .

ولی باز گریه کودک ادامه داشت .

در اینوقت یکی از قضاة رو بطفل کرد و گفت :

– آقا کوچولو ما که بنفع تو رأی دادیم دیگه چرا گریه میکنی؟
 کودک گفت :

– شما نمیدانید گریه من برای چیه ،

قاضی گفت : بگو جانم برای چیه ؟
کودك گفت :

– موقعیکه وکیل من مرا سردست بلند کرد، در بین صحبت بیای من
يك نشگون محکم گرفت و من خیلی دردم آمد و گریه ام گرفت !

لطیفه !

میگویند مرحوم صادق هدایت نویسنده معروف از قرینه سازی در
ساختمان خوشش نیامد .

اتفاقاً روزی بمنزل یکی از دوستانش که خانه تازه ای ساخته بود
رفت و دوستش در خانه تازه اش دوتا حوض یکجور ساخته بود و نسبت بطرز
ساختمان خانه اش از هدایت نظریه خواست ، هدایت گفت :
– همه چیز حیاطت خوب است فقط بده « حوضتینش ! » را « عمل » کنند !

صفر ابر !

دبیری در سر کلاس از دختری پرسید : پدر شما چکاره هستند ؟
دختر بانهایت خجالت و شرمندگی گفت :
– پدرم آب آلو فروشنده .

دبیر پرسید : عموتون چکاره هستند ؟
دختر باز گونه هایش از شرم سرخ شد و با کراهت گفت :
– عمو جانم سر حمام ، آب زرشک میفروشنده !

دبیر گفت : داییتان چکاره هستند ؟
دختر باز با هزار ناراحتی گفت :
– اوهم « لو اشك آلو ! » میفروشد .

دبیر گفت : بسیار خوب بفرمائید به بینم برادر تان چکاره هستند ؟
دختر با هزار ناز و شرم گفت : آقای دبیر بشغل بستگان من چکار دارید ؟
بگذارید راحت باشم .

دبیر گفت : خانم اینک سئوال بدی نیست خواهش میکنم جواب بدید !
دختر گفت :

برادر من سابق آبنغوره فروشی داشت ولی حالا شاتوت میفروشد .
دبیر گفت :

– بارك الله ... بارك الله تمام فامیل شما « صفر ابر ! » هستند !



خواب و حشتناك !

مرد - عزیزم ! من دیشب خواب دیده‌ام با تو ازدواج کرده‌ام تو تا بحال از این خوابهای وحشتناك ندیده‌ای ؟!

پدر و پسر !

باغبانی به بچه‌ای که در باغ روی درخت سیب مشغول چیدن سیب بود گفت:
- پسر چرا رفتی بالای درخت ؟ الان میرم باقات می‌گم !
بچه گفت :
- اگر میخواهی باقام بگی ، آقام بالام درخت زرد آلوست !

جواب حسابی !

آموزگار بدانش آموز - بگوبه بینم قبل از شاه عباس اول چه کسی در ایران سلطنت میکرد .
دانش آموز - شاه عباس صفر !!

عشقبازی حیوانات !

نامه‌يك كبوتر ماده به كبوتر نر !

عزیزم ، آیا بیاد داری که من و تو چند روزی باهم در آسمان پرواز میکردیم؟ در بالای چنار بزرگی آشیانه‌می ساختیم من در آن آشیانه تخم میکردم و تو با تخم من بازی میکردی ؟ !

اصل بلد !

دو نفر عاشق و معشوق در هوای بسیار مطبوعی گردش میکردند و چون هر دو از یکدیگر خجالت میکشیدند عاشق بیقرار گفت .
بری عزیزم ، این هوای لطیف بعد از باران و این خورشید درخشان در کنار این رودخانه خروشان و در این محیط ساکت و خلوت بنظر تو برای چه خوبست ؟
بری - برای رخت شوئی !!

گمشده !

ابن دخترخانم مامانی را یکماه قبل
یکی از جوانهای خدا نشناس فریب داده وبا
خود از تهران خارج کرده است !
پاپاجان ومامان جان این دخترک ازمن
خواهش کردند که عکس او را در این کتاب
چاپ کنم واز خوانندگان عزیز در تهران و
شهرستان ها تقاضا نمایم که هر جا این طفل
معصوم چشم و گوش بسته را که چشم و چراغ
خانواده ای است دیدند پیدرومادرش درطهران
اطلاع دهند وموجبات خرسندی يك خانواده
پريشان را فراهم نمایند وبرای مزید اطلاع
خوانندگان باید متذکرشوم که پدر و مادر
دلسوخته این لعبت طنناز آنقدرپیش من گریه
کردند که اشک از مشك بنده هم سرازیرشده
بازهم تمنا میکنم برای رضای خدا کمک کنید
و نگذارید که بردامان این غنچه نشکفته !
کرد وغبار بی عفتی بنشیند وبرای مزیداطلاع
مشخصات صاحب عکس ذیلا درج میشود .



اسم	فلورانس	ابرو	قیطایی
نام فامیل	ماهرویان	مو	بك خرمن
سن	چهارده سال	دهان	غنچه
دندان	درنیاورده !	پستان	لیموی شیراز!
صورت	کلگون	ساق پا	مرمریشم دار!

البته شیادانی که این دختر زیبا را ربوده اند باید بدانند که چون نامبرده هنوز بسن
قانونی نرسیده ازدواج با او صحیح نیست !!

در گلاس تاریخ !

معلم تاریخ از شاگرد پرسید : که حضرت موسی در چه سالی متولد
شد ؟ شاگرد گفت نمیدانم آقا !
معلم گفت :- مگر کتابت را نخوانده ای در صفحه « ۳۴ » سال تولدش
را نوشته !
شاگرد گفت : - چرا آقا خواندم ولی بنده خیال کردم که این نمره
تلفن حضرت موسی است !

نسخه مرض عشق!

عذاب لب دو عدد ، مروارید
دندان سی و سه دانه ، شکر لبخند دو
مقال ، ابرو دوطاق ، خال سیاه
یکدانه ، سیب زنج آقدر که بهوش
بیاورد ، بنفشه خط ، نیم مقال ، سنبل
زلف یکدسته ، نرگس چشم دو عدد
سپیدی روی یک طاقه ، نمک حیا
آقدر که شور نشود ، غنچه دهان
یک عدد ، حنظل دشنام آقدر که کام
را تلخ نکند ، قند کلام یک کله ،



بادرنك پستان دو عدد !

اینها را جمع کرده در هاون صبر بکوبید و در غربال جنون بیخته
و دردیك محبت جوشانیده و بادل مخلوط کنید و آب دیده را در آن بجوشانید
و در صافی اخلاص صاف کنید و هر صبح مقدار دو مقال غمزه و عشوه و
یک مقال ناز و کرشمه داخل در آن نموده بنوشید و مدتی با استراحت کامل
باین نسخه عمل کنید که بسیار مجرب است و بطور حتم شفا می یابید !

این پاون در!

خانم بکلفت : - سکینه خجالت نمیکشی که شکمت بالا آمده و
آبستن شدی؟

کلفت - خوب خانم ! اینکه چیزی نیست شما هم آبستن هستید !
خانم - احمق ! آخر من از « آقا » آبستن شده ام
کلفت - دیوانه ! منهم از آقا آبستن شده ام !!

بخوان صحیح!

بمردی گفتند : - جلوی زنت را بگیر چون بسیار فاسد شده و از جاده
عفت پا بیرون میگذارد و هر شب در منزل یکی بسر میبرد .
گفت : - بسیار مزخرف می گوئید و او خیلی هم عقیف است اگر او
هر شب منزل یکنفر بود ، لا اقل یکشب هم بمنزل خود من می آمد !

شیره بدین !

مردی که در موقع صحبت زبانش می گرفت برای خریدن ماست در دکان بقالی رفت و گفت :
 آقا این کاکاکاکاکاکاکاسه رو بگیرید و یک یک یک چاچاچاچا چارک ماماماماماماماماماما !
 و هرچه کرد که بگوید ماست، نتوانست بگوید ناچار گفت :
 حاحاحاحاحالا که نشد شیره بدین !

مٹلک جامی !

« ساغری » شاعر معاصر جامی که به جامی حسادت میورزید ، هر جا مینشست می گفت :
 شعرای معاصر ، مضامین و معانی اشعار مرا میدزدند .
 و منظورش از دزدان مضامین فقط « جامی » بود ، جامی که این مطلب بگوشش رسید این دوبیتی را ساخت .
 « ساغری » میگفت دزدان معانی برده اند
 هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
 دیدم اکثر شعرها یش را یکی معنی نداشت
 راست میگفت اینکه : معنی هاش را دزدیده اند!

حلقه مفقوده !

دیدروح « داروین » در لاله زار پیر زالی لب به « روژ » آلوده را
 شکر یزدان را بجا آورد و هفت کشی کردم « حلقه مفقوده » را !

بخش لطیف !



زن مثل « کوزه ترشی » است دیدنش دهان
 را « آب » میاندازد و خوردنش هم دل را از حال میبرد.

☆☆☆

زنها میگویند : اگر ما بد هستیم پس چرا
 مردها عقب ما میافتند ؟ .. - خانمها باید بدانند
 که همیشه « موش » بسراغ « تله » میرود و هیچ -
 وقت « تله » بدنبال موش نمیافتد !!

☆☆☆

یکی از روزنامه ها تحت عنوان « کدام زن را دوست دارید ؟ »
 مسابقه ای طرح کرده بود ...

برنده مسابقه نوشته بود : « زنی را دوست دارم که زن من نباشد !! »

☆☆☆

زن بر حرف مثل اتومبیلی که بوقش « اتصال » شده باشد همه را
بعذاب میآورد .

☆☆☆

در شب عروسی مادر زن پیش از همه شاد و خندان است چون از همه
بتر میداند که چه « حنائی » بریش داماد بسته است !

☆☆☆

درست فکر کنید ۱۲۴۰۰۰ هزار پیغمبر از بین مردها برگزیده شد
و حتی برای نمونه یکی هم زن نبود که در دهن مخالفین گذاشته شود .

☆☆☆

زنیکه پیش مردگریه کند مثل دلال کلیمی است که در معامله قسم
حضرت عباس بخورد !

☆☆☆

« میگویند : شیرشتر بیدار عرب نمیآرزد . یعنی زن گرفتن بمادر زن
داشتن نمیآرزد !

دلیل صحیح !

بمربی گفتند چرا از جنک میگریزی ؟ .. گفت دوست دارم سالم باشم
و بگویند « لعنت الله علیه »

ولی دوست ندارم که کشته شوم و بگویند رحمة الله علیه !!

آهان از زن !

مردی در قبرستان روی قبری نشسته بود و زار زار گریه میکرد و
مرتباً میگفت ایکاش تو نمرده بودی آخر چرا مردی و مرا بمصیبت انداختی ؟
یکی پرسید این پدر شما بود ؟ .. گفت نه « شوهر اولی زنم بود !! »

پول دوست !

شب اول قبر نکیر و منکر از یک بازاری پرسیدند « من ربك؟ » یعنی
خدای تو کیست ؟

بازاری پول پرست گفت : - یکتومن بدهید تا بگم !

سؤال بجا!

پدری با پسر کوچکش بدهی رفتند و کودک دید که مردی پستان گاوی را میمالد... کودک پدرش گفت: آقا جان چرا این مرتیکه پستان گاورا میمالد؟

پدرش گفت: چون میخواهد گاورا بخرد، میخواهد به بیند چقدر شیر میدهد.
کودک گفت:

- آقا جان پس نو کرمون هم میخواهه ماما نموبخره؟!

معذرت خواهی!



عیادت مریض!

- چون بنده فردا میخواهم بمسافرت بروم لذا معذرت میخواهم که نمیتوانم در تشییع جنازتون شرکت کنم!!

حقیقت گوئی!

گدائی در خانه ای رفت و گفت:

- یققران پول در راه خدا بمن بدهید.
- نداریم ببخشید
- دهشاهی بدهید.
- نداریم خدا بده!
- پس يك تکه نان بدهید.
- نداریم عمو
- پس يك خورده غذای شب مونده بمن بدید!
- نداریم، نداریم، نداریم
- پس بیائید باهم بریم پی گدائی!

درس تاریخ !

آموزگار تاریخ از دانش آموزی پرسید بگوبه بینم شاه عباس چطور پادشاهی بود ؟
دانش آموز هرچه فکر کرد نتوانست بسؤال آموزگار جواب بدهد
ناچار گفت :
- آقا معلم ! اصلا خوب نیست پشت سر مرده حرف بزنیم !

در بیست !

مردی در شمیران ماشین کرایه را صدا زد و گفت : آقا چند میگیرید
مارا تا شهر ببرید ؟ راننده گفت « در بیست » پنج تومن !
آن مرد گفت :
در شو باز بگذارید بیست و پنج زار حساب کنید !

ایستگاه !

اتوبوس ، بچهارراه مخبرالدوله رسید و مسافر هیکل گنده ارباب
مانندی که روی صندلی اول اتوبوس نشسته بود بانهایت تکبر نوك عصایش
را پشت شاگرد شوfer که روی رکاب ایستاده بود گذاشت و پرسید این جا
چهارراه مخبرالدوله است ؟
شاگرد شوfer خوشمزه گفت :
نخیر! اینجا ستون فقرات بنده است !!

اسم بچه‌ها !

مردی ایرانی در لندن با یکزن هر جائی که خود را نجیب معرفی کرده
بود با پرداخت مقدار کثیری پول «هم بستر» شد و موقع خدا حافظی در حالی
که قیافه مظفرانه بخود گرفته بود باژست مخصوصی بان زن گفت :
من میروم بایران . . . اگر بعد از من پسر زائیدی اسمش را بگذار
« ژاک » و اگر دختر بود بگذار « الیس » .
آن زن هر جائی در جواب گفت :

شما هم اگر روی موضع مخصوصتان جوش زد و چرك نیامد اسمش را
بگذارید «سوزاک » ! و اگر ازش چرك اومد اسمشو بگذار « سفلیس » !!

میره گلالتیری !

زمانی که از طرف شهر بانی بخشنامه شده بود « صاحبان
اتوبوسها نباید از پاسبانها کرایه بگیرند » اتوبوسی دم در دروازه دولت

ایستاده بود و شاگرد شوهر مرتباً داد میزد :

توپخانه بازار ، بازار توپخونه

در اینوقت يك پاسبان داخل اتوبوس شد و روی صندلی اول نشست
شاگرد شوهر باز دادزد ، دوباره يك پاسبان دیگررفت بالا ! شاگرد شوهر
داد سوم را کشید پاسبان سومى هم بالا رفت ، خلاصه در دسرتان ندهم شاگرد
شوهر ، بیست و سه تا داد کشید و بیست و سه تا پاسبان بعنوان مسافر « سبیل بسبیل »
در اتوبوس نشستند و طبق بخشنامه ، شاگرد شوهر نمیتوانست « جیک بزند » !
ناچار باقیافه ای که حکایت از نارضایتی شدید او می کرد با لحنی
شاگرد شوهرانه ! بشوهر گفت :

آتیش کن بریم بابا اینم کار امروز مون! و اتوبوس
براه افتاد .

در اینوقت یک خانم بشتاب بطرف اتوبوس آمد و گفت :

نگهدار کجا میری ؟

شاگرد شوهر گفت :

هیچ جا بابا در بست میریم کلانتری !

فکلی ناشتا !



- واقعاً اثاثیه زیاد! هم باعث دردسره ، درچمدان اصلاً بسته نمیشه !!

در کافه!

مشتری با نهایت عصبانیت گارسن کافه را صدا زد و گفت :
 آقا! توی این آش موش انداختید؟ آخر این چه کافه ایست ؟
 گارسن گفت :
 آقا چرا بیخود داد میزنید ما برای «سه زار» آش که نمیتونیم توی آش
 « بچه گربه » بندازیم !



عرض نکردم ، بنده بمحض اینکه بمنزل میرسم بدون اینکه زحمت لباس
 کندن را بخود بدهم سگم لباس های مرا از تنم درمی آورد!؛

پپول صاحب!

مردلاتی بگوش یکی از عابرین سیلی زد و پاسبان او را بکلانتری
 جلب کرد .

نگهبان باو گفت : آقا پنجتومن و دوزار باید جریمه بپردازید! زود
 باشید معطل نکنید مرد با شامل با آن لهجه با شاملی گفت :
 آقای رئیس آخه ما مشتری هستیم با ما ارزو تتر حساب کنین . مگه
 به شهر دو نرخه ؟ کلانتریهای دیگه با ما ارزو تتر حساب میکنن ! يك
 کاری بکنین که ما مشتری شما بشیم ! ما که کار یکروز و دو روزمون نیست
 يك کاری کنین برای ما هم زیاد گرون تموم نشه حالا که ممکنه با ما پنج
 تومن حساب کنین!
 نگهبان گفت :

نه آقا جون ! نمیشه برای خودمون پنج تومن و یکقرون مایه داره !

هروس گوجولو!

آقای آمیرزاعلی اکبر که دلش برای زن گرفتن ك زده بود بالاخره بآرزوی خود رسید و شبی که میخواست وارد حجله شود از خوشحالی روی پابند نمیشد ولی وقتی که داخل حجله شد و حجاب را از روی عروس کنار زد دید بد کلاهی سرش رفته است و نوعروس! شصت سال را شیرین دارد .
 با اینکه میگویند شب ، گربه سمور مینماید عروس خانم بقدری پیرو بدتر کیب بود که در تاریکی هم چین و چرو کهای صورتش جلوه ای وحشت انگیز داشت !

آمیرزا علی اکبر که از شکر خوردن خود خیلی كوك شده بود با زحمت ، خشم و غضب خود را فرو برد و کنار نوعروس شصت ساله نشست ، دستی بسرو رویش کشید و بامهربانی گفت :
 - عزیزم دوره فتتحعلیشاه یادت می آید؟ پیرزن از جا پرید . . . که چه حرفها؟ آن وقت هنوز جد چهارم من هم بدنیا نیامده بود !!..

- دوره شاه شهید چطور؟!

- ابدأ .. ابدأ !!..

- عهد مظفرالدینشاه؟!

- خیر... خیر...!

- زمان احمد شاه؟...

- نه ... نه ... هرگز؟

- دوره رضاشاه چطور؟

- ای ... وقایع شهر یوررا يك چیزی خاطر میاد ، میرزاعلی اکبر که پاك از کوره در رفته بود چوب پرده را برداشت و بجان نوعروس چهارده ساله (!) افتاد سه چهار ضربه زد و پرسید :

سلیطه چند سال داری ؟

- هفده سال ... (دوسه ضربه دیگر زد)

- راستش را بگو چند سال داری ؟

- نزن .. نزن هیجده سال (باز چند ضربه زد)

- حالا چند سالته ؟

- نزن ۲۴ سال !

خلاصه آنقدر آمیرزا علی اکبر پیرزن را کتک زد تا به سی سال رسید و گفت :

- اگر سرم راهم بیزی از سی سال بالاتر نخواهم رفت !



حالا مرسوم شده است که هر وقت از زنی می پرسند : - خانم چند سال داری ؟ ومثلا خانم می گوید بیست و چهار سال ، طرف باید بگوید « باچوب یا بی چوب ؟! »

قزوینی و تلفن !

زمانیکه تلفنها « اتوماتیک » نشده بود و با پیچاندن دسته تلفن ، مقصد را از مرکز می خواستند یک قزوینی بتهران آمد و او هنوز اصلا تلفن را ندیده بود سؤال کرد این « چیزس ؟ »

صاحب تلفن گفت : - این تلفن است قزوینی گفت « بچه دردتان میخورتان ؟! »

صاحب تلفن گفت : - بوسیله همین دستگاه هر کاری داشته باشیم می توانیم انجام دهیم مثلا بچلو کبابی می گوئیم ناهار بیاورد بقهوه چی می- گوئیم چائی بیاورد بمنزلمان می گوئیم که برای ناهار فلان چیز را بپزد . خلاصه هر کار داشته باشیم با این وسیله انجام می دهیم حتی اگر کفش بخواهیم بخریم بکفاش می گوئیم برای ما کفش بیاورد .

مردك قزوینی با تعجب بسیار برای امتحان دسته تلفن را چرخاند و گوشی را بلند کرد ، مأمور مرکز گفت : آقا چه نمره ای را می خواهید ؟ مرد ساده قزوینی در حالیکه از ترس و تعجب دهانش باز مانده بود گوشی را ول کرد

صاحب تلفن گفت : - چطور شد ؟

قزوینی گفت : - آقا مهم تر از همه اینست که این دستگاه غیب هم می- داند ، چون من هنوز نگفتم که کفش میخوام ، خودش گفت چه نمره ای را می خواهید !!؟

مولف - باز هم بگوئید قزوینی ها عقل ندارند ؟

در اتوبوس!

دو نفر با با شمل در اتوبوس نشسته بودند ناگهان چشمشان بیک خوشگل و «تودل برو» افتاد و آب از لب و لوجشان سرازیر شد .
یکی از آنها برفیقاش با صدای بلند گفت :
- داش رضا! نمره چشم و ابروشو بده « پونزده ! »
گفت : - دادم
نمره زلفاشو بده « شونزده » !
گفت : - دادم
- داش رضا نمره آب و رنگشو بده « هفده » !
گفت : دادم .
گفت : نمره گل و گردنشو بده هیجده ! گفت : دادم .
گفت : نمره لب و دهنشو بده « نوزده » گفت : دادم .
بعد، از جا بلند شد و از بالای پیراهن به پستانهای خانم نگاه کرد و گفت :
- به به ... باغت آباد شه لیموئی ! نمره «مه» ها شو بده بیست !
در اینوقت خانم با عصبانیت هر چه تمامتر با آنها رو کرد و گفت :
احمق ها! بی پدر و مادرهای لات... پدر سوخته ها! ... بی شرف ها... بی ناموس ها.. با با شمل با خون سردی گفت :
- داش رضا ... نمره اخلاقتشو بده « صفر » !



پختد بجمله در باره زن!

« ادویه مخدره » یعنی داروهای
که انسان را بیهوش و گاهی هم «دیوانه»
میکنند . بخانم هاهم می گویند :
« علیا مخدره ! »

☆☆☆

اگر شعرا نبودند ، زن شخصیت فعلی را احراز نمیگرد اینها
هستند که شاخ توی جیب زنها میگذارند !

☆☆☆

سرکه خالص و همچنین شیرۀ خالص را بدون یکدیگر

نمیتوان خورد ولی «سرکه و شیره» وقتی باهم مخلوط شوند
بضرب یکدیگر قابل خوردن میشوند، به همین جهت «زن» و
«جهیزیه» باهم قابل قبول هستند!

☆☆☆

یکنفر ماست فروش می گوید: تغار قلب اکثر زنها «ترك»
دارد و ماست محبت در آن «بند» نمی شود!

☆☆☆

هیچ گنجی بدون افعی نمیشود و هیچ «جهیزیه» هم
بدون «عروس» نیست!

☆☆☆

شیطان گفت: من به حضرت «آدم» سجده نکردم اما در
مواقع «بد جنسی» هزار بار پیش زن سجده کردم!

قربون حواس جمع!

در چند سال پیش يك از اعیان كه قلیان كش بود و نوكری بنام
«كاظم» داشت رئیس یکی از ادارات شد و بنا به عادتی كه داشت روز اول زنك
زد و پیشخدمت در اطاق را احضار كرد و گفت:

– كاظم! زود يك قلیان چاق كن و بیاور!

نوكر گفت: – قربان اسم بنده «محمد حسن» است و كاظم نیست

قلیان هم اینجا تهیه نمیشود باید در منزل بکشید.

آقای رئیس گفت: بسیار خوب و پیشخدمت رفت. نیسماعت بعد دوباره
زنك زد و پیشخدمت آمد و باو گفت: – كاظم آقا! زود يك قلیان چاق كن
بیار! پیشخدمت دوباره گفت:

– حضرت آقای رئیس یکدفعه عرض كردم كه قلیان در منزل است و

بنده هم «محمد حسن» هستم، كاظم نیستم.

رئیس گفت بسیار خوب معذرت میخواهم و ساعتی دیگر دوباره زنك

زد و «محمد حسن» آمد.

رئیس گفت: – كاظم جان! زود يك قلیان تازه بيار.

محمد حسن پیشخدمت با ناراحتی گفت: – قربان دودفعه عرض كردم

بنده «محمد حسن» هستم و كاظم نیستم و قلیان هم در منزل است و اینجا

نیست. رئیس پس از اینکه عینك را روی چشمش جابجا كرد به

«محمدحسن» رونمود و گفت :

- آ میرزا محمد علی ! معذرت میخوامم به هم اسمت ! امام جعفر صادق! خواستم سر جاش نیستم !!

روتو بنداز !

مرد شوخی دردگان عرق فروشی رفت و گفت :

- مسیو «عرق» دارای ؟

مسیو گفت : بله ! عرق دارم

گفت : - پس روتو بنداز ! نچائی !

دیوانه بازی !

يك نفر دیوانه در تیمارستان بدیوانه دیگر گفت : - آقا چرا ما را اینجا نگهداشته اند ما کار داریم، زندگی داریم، عائله داریم، ما یکوقتی دیوانه بودیم حالا که عاقلیم .
دیوانه دیگر گفت : - بله من هم مدتی بود که میخواستم باین موضوع اعتراض کنم .

دیوانه دومی گفت : - پس بیا پیش رئیس برویم و بگوئیم ما دو نفر عاقل شده ایم ما را مرخص کنید ، دیوانه دومی هم قبول کرد و هر دو باهم بطرف اطاق رئیس حرکت کردند وسط صحن حیاط ، دیوانه اولی گفت :
- من میترسم توهنوز عاقل نشده باشی و پیش رئیس چرت و پرت بگی کار مراهم خراب بکنی دیوانه دومی گفت : نه مطمئن باش .
دیوانه اولی گفت : من ترا يك امتحان میکنم اگر عاقل شده بودی باهم میرویم پیش رئیس والا خودم تنها میروم .

دیوانه دومی هم قبول کرد و گفت امتحان کن .
دیوانه اولی جلوروی ریفش خم شد و ازروی زمین قلوه سنگی برداشت و در مشتش گرفت و از او پرسید اگر گفتی توی مشت من چیه ؟ می- دانم که عاقل شدی .

دیوانه دومی کمی فکر ! کرد و گفت : يك طیاره چهارموتوره !

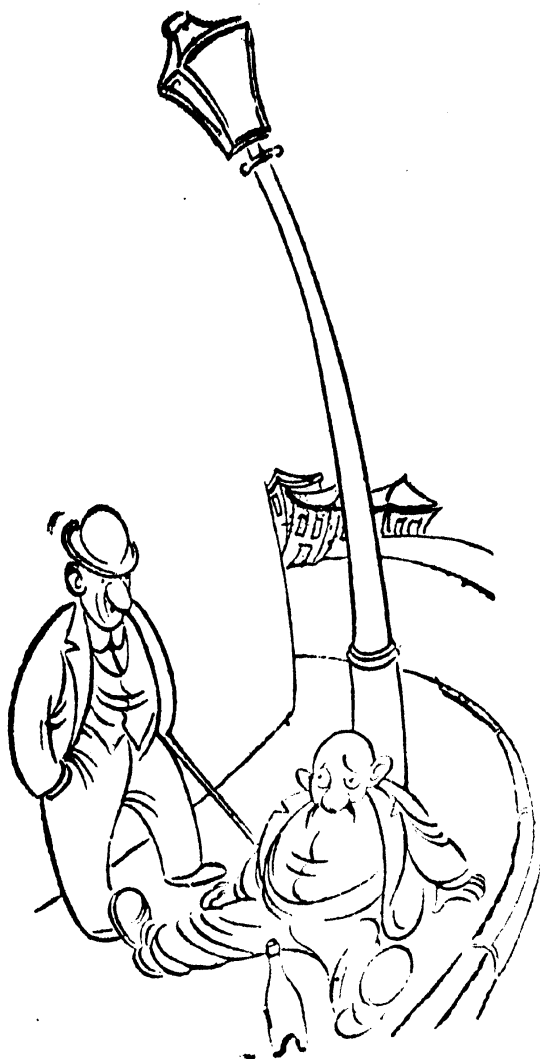
دیوانه اولی گفت : - من قبول ندارم تودست منو دیدی !!

تبریزی و کاشی !

يك تبریزی بيك کاشی گفت : کاشی چیه ؟ ما کف مستراح منزل مونو کاشی فرش کردیم .

کاشی هم گفت : - منم هر وقت میروم مستراح خیر بدرت دو «تبریزی» می!

مستی!



مردی در حال
مستی کنار خیابان
افتاده بود .
پاسبانی باو گفت
مکه توخانه نداری ؟
گفت: چرا ؟
پاسبان گفت :
پاشو بریم به یمن
خانهات کجاست ؟ و
هر دو باهم راه افتادند .
مست بکوچه ای رسید
و گفت: این کوچه منزل
ماست و با هم داخل

کوچه شدند گفت: این هم خانه بنده است داخل خانه شدند . اطاقی
را نشان داد و گفت اینهم اطاق بنده است داخل اطاق شدند دیدند مردی
بایکزن پهلوی هم روی تخت خوابیده اند گفت: آ زن هم زن بنده است و
آن مرد هم که پهلوی او خوابیده خود بنده است !!

ما هم مثل شما فریبیم !

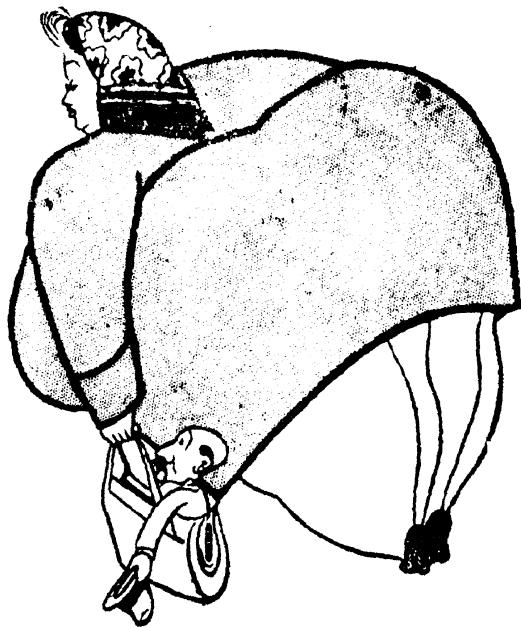
یکنفر شیرازی هنگام ظهر در صحن حضرت رضا در حالیکه
خورشید را نشان میداد از یک قزوینی پرسید: آقا این خورشیده یاماه ؟!
قزوینی گفت :

- بنده هم مثل شما توی این شهر غریبم !

زن مرد وند!

دیدم زن و شوهری که بودند
 شوهر همه در قفای زن بود
 یکوقت شدند این زن و شوی
 زن رفت و ز ترس شوهر آورد
 شد روز باآخر و شبانگاه
 گفتا که نصیب ما شد امروز
 شوهر بخیال اینکه کلفت
 او را بیپانه ای صدا کرد
 ناگاه نگاه او بیفتاد
 زانمنظره یکه خورد و فی الحال
 گفت ای زن بد سلیقه این کیست
 زن گفت: سلیقه من اینست
 حالا که بنوکریم، محتاج

با هم بفسونگری برابر
 زن در پی رد پای شوهر
 محتاج بکلفت و بنوکر
 يك كلفت پیر زشت منظر
 چون شوهر وی درآمد از در
 يك كلفت کاری هنرور
 زیبا صنی است سیم پیکر
 تا بنگردش ز پای تا سر
 بر روی عجوزه ای چو عنتر
 رو کرد بزوجه فسونگر
 با این رخ زشت و وحشت آور؟
 گر هست سلیقه تو بهتر
 رو، نوکر خوشگلی بیاور!



زن، پشیمان مرد!

کاشی و اصفهانی!

يك نفر کاشی و یکنفر اصفهانی با هم بسفر مشهد میرفتند و در بین راه
 در شاهرود برای خوردن نهار پیاده شدند و يك بشقاب شیر برنج خریدند و در
 موقع خوردن مردك کاشی با چاقو و وسط بشقاب را خط کشید و آنرا بدو
 قسمت تقسیم کرد و بعد يك کیسه شکر از جیب خود در آورد و فقط در قسمت
 خودش شکر پاشید.

مرد اصفهانی گفت روی قسمت من هم بیاش .
 کاشی گفت :- نه ... من نخوام پاشید! چون این شکر را بیول
 خودم خریدم اصفهانی گفت :- انقدر نظرتنک نباش آخر من با تو هم خرجم
 و حالا اگر از خودت یکخورده شکر برای من بیاشی چطور میشه ؟
 کاشی گفت :- ابدأ نخوام پاشید! وهر چه اصفهانی اصرار کرد
 ، کاشی از پاشیدن شکر امتناع کرد .
 اصفهانی گفت :- بسیار خوب ... پس من هم توی نصفه خودم
 میخوام بشاشم !
 کاشی که دید مسجد جای آواز خواندن ! نیست و خواه نا خواه
 در سهمیه او ترشح میشود گفت :
 - عمو ... نشاش ... من روی همه شکر خوام پاشید !

مظفرالدینشاه و کاروانسرا دارا !

مظفرالدینشاه از سفر قم مراجعت میکرد در میان راه کجاوه اش خراب
 شد و مجبور شد در کاروانسرای تاصبح بماند بهمین منظور در کاروانسرائی
 را زد، دالاندار گفت : کیه ؟ مظفرالدینشاه گفت :
 ما السلطان بن سلطان بن سلطان مظفرالدین شاه بن صاحبقران
 ناصرالدینشاه شاهنشاه شهید سعید فقید قاجار از نواده فتحعلیشاه قاجار
 رحمة الله علیه هستیم و آمدم امشب در اینجا بخوابیم! دالاندار از پشت
 در گفت :
 - آقایون ! ما فقط یک اطاق کوچک داریم برای اینهمه آدم
 جانداریم !!

لاسن تو!

در آب میکنیم سر از صبح تا غروب
 در کافه میخوریم می از شام تا سحر
 قسمت چنین شده است که با گلر خان زنیم
 در کافه لاس خشک و در استخر، لاس تو!

در آرایشگاه !

مشتری وارد آرایشگاه شد و دید تمام صندلیها پر از مشتری است
 و کارگران هم مشغول کارند و کارگری بیکار نیست ، ناچار بقصد خروج از
 سلمانی بطرف در رفت، صاحب آرایشگاه گفت :

- بفرمائید بنشینید الان ریش این آقا را میتراشم و بعد ثوبت شما میشود، مشتری گفت:
- بسیار خوب تاریش اون آقا رو بتراشید بنده میرم « دست بآب»
و بر میگردد !!

دکتر حاذق!

یکی از دوستان این بنده شکمش سخت آب آورده
طبق تجویز دکتری حاذق سه ورق آب خشک کن خورده!

زمستان آمده و رفته!

مردی که زبانش لکنت داشت در ماه اول زمستان برای خریدن
زغال به دکان زغال فروشی رفت و گفت این زغ زغ زغ زغ زغ زغ
زغالهارو خر
چند میدی؟!
زغال فروش که از طرز حرف زدن او حوصله اش سر رفته
بود گفت:

نمیخواد بخری!

مردالکن عصبانی شد و گفت چه چه چه چه چه چه چه چه چرا؟
زغال فروش گفت: برای اینکه تا بیای حرف بزنی زمسون
تموم شده!

دیوانه!

دکتری برای معاینه دیوانگان به تیمارستان رفت تا هر يك از دیوانگان
عاقل شده باشند دستور دهد او را آزاد نمایند و بهمین منظور دیوانه‌ای
را پیش خواند و باو گفت من يك حکایت کوچولو برای تو میگویم اگر
فهمیدی کجایش دروغ است دستور میدهم ترا مرخص کنند، دیوانه گفت:
قبول دارم بفرمائید تا بگویم کجایش دروغ است. دکتر گفت:

- در روز جمعه گذشته موتور سواری از خیابان شاه آباد میگذشت و ناگهان بسختی با اتوبوسی تصادف کرد و سر او از تنش جدا شد وای موتور سوار مقتول بدون اینکه روحیه خود را بیازد سر خود را برداشت و بنزدیکترین دواخانه مراجعه کرد و قدری «تنطور» گرفت و سر خود را به تنش چسباند و سوار موتورش شد و رفت! حالا بگو به بینم کجای این داستان دروغ بود دیوانه گفت :

- برو آقای دکتر راستی راستی بخیالت من دیوانه‌ام اینکه دروغش بخوبی معلومه !

دکتر گفت : - خوب بگو تا راحت بشی .

دیوانه گفت ؟

- مگه من خرم ؟ خوب معلومه که روز جمعه دواخانه‌ها بسته است !!

گر و شل و کور و کچل !

يك گر و يك شل و يك کور و يك کچل ساعت ده شب در خارج شهر

زیر درختی نشسته بودند و مشروب میخوردند .

« گر » گفت رفقا صدای پای آهسته‌ای بگوشم خورد ! بنظرم دزدها

برای لخت کردن ما می‌آیند .

« کور » گفت : - بله منم بخوبی شبیح آنها را در همین هوای

تاریک می بینم !

مرد « شل » که از هر دو پا ساقط بود گفت : زود باشید از جابر خیزید

فرار کنیم !

مرد کچل که سرش طاس بود و یکموند داشت .

گفت : بجان همتون بارواح خاک پدرم اگر شما فرار کنید و منو

اینجا تنها بگذارید و یکمواز سرم کم بشه ! پدر همتونو همیسوزونم !

اذان گو !

مرد احمدی اذان میگفت و در حال اذان گفتن سرعت میدوید یکی باو

گفت چرا دیگه میدوی ؟

گفت :

- میخوام به بینم صدام تا کجامیره !

دو شوfer دروغگو!

دو شوfer دروغگو در قهوه خانه نشسته بودند .

شوfer اولی گفت : وقتی من در خارج شهر اتوبوس را میبرم بقدری سرعت میگیرم که مسافرین خیال میکنند که تمام تیرهای تلگراف بهم چسبیده اند .

شوfer دروغگوی دومی گفت :

اینکه چیزی نیست من در تهران بقدری سر پیچها بچابکی دور میزنم که خودم نمره عقب ماشین خودمو میخونم !

نزدیک بود خفه بشم !

کریم شیرهای را بدستور ناصرالدین شاه بدار زدند .
کریم شیرهای بالای دار فریاد زد مرا بکشید پائین میخواستیم یکی از اسرار مهم را فاش کنم ناچار او را از دار پائین آوردند و طناب را از گردنش باز کردند . کریم شیرهای بناصرالدین شاه گفت :
- این بیمزه بازی های یعنی چه؟ این بیغیرت بازی هاچیه از خودت در-
آوردی؟ نزدیک بود خفه شم !!

اصفهانى و كاشى !

يك اصفهانى و يك كاشى در خزینه حمام باهم شرط بستند كه در يك لحظه هر دوزیر آب بروند و هر کدام توانستند بیشتر در زیر آب بمانند پنجاه ریال برنده شوند باهمین قرار یکمرتبه زیر آب رفتند .
اصفهانى در زیر آب دید نفسش تنگ شده ، با خود گفت گور پدر پنچ تومن منكه نباید جونمو فدای پنچتومن بکنم و بلافاصله سرش را از آب در آورد و نفس راحتی کشید ولی مرد كاشى كه خسیس بود با خود گفت :
- نكنه سرم را از آب بیرون بیارم و اصفهانیه هنوز زیر آب باشه و برنده بشه .

بهمین جهت برای اینکه برنده بشه آنقدر زیر آب ماند تا خفه شد !!
مؤلف - خدا پدر هرچه ملا نصرالدینه بیامرزه !

لغت معنی زن !



زن : بمب اتمیکه با کوچک
 ترین حرکت منفجر میشود !
 حن : مانیکور خاله زنکها!
 تنکه : شلوار دم بریده !
 موی حنائی : زعفران بی
 بو و بی خاصیت !
 قلب زن : کاروانسرای دو در!
 بوسه : برات عشق !
 ماه غسل : ماه غسل !
 دوشیزه پیر : زمین لم یزرع !
 بکارت : پلمپ طبیعت !
 واجب الزکوة : کسیکه دوزن داشته باشد !
 عشق : پیش درآمد ازدواج !
 بچه : حاصل ضرب زن و مرد !
 زن بی توالت : ماشین رنگ نکرده !
 دست عاشق : کمر بند معشوق !
 روح افزا : نفس احتضار مادرزن !
 آئینه : قبله خانمها !
 روباه : جد اعلاى زن !
 بوسه : صفر ابر عشق !
 طلاق : فرمان آتش بس !
 سی : ایستگاه سن خانمها !
 زن : دواى لاغرى !
 زن صیغه : مستخدمه روزمزد !
 عروسی : عزاداری با موزیک !
 فشار قبر : آغوش پیره زن !
 دوشیزه : نامه مهر شده !
 پستان : ظرف غذای بچه و بازیچه پدر او !
 ماتم سرا : خانه مرد دو زنه !

فرقها!

فرق چای با آتش رشته آنست که چای را اول «دم» میکنند بعد می-
خورند ولی آتش رشته را اول میخورند بعد دم میکنند !!



فرق گرامافون بازن اینست که گرامافون را اول کوك میکنند بعد
آواز میخوانند ولی زن آنقدر آواز میخواند تا مرد را «کوك» میکند !

فرق ماچ و بوسه!

«بوسه» خیلی تر و تمیز و آسمانی و ملکوتی است و تقریباً بی آرایش
و خالی از شهوت است !

بوسه کار هر کسی نیست راه و رسم میخواند آدم مبادی آداب میخواند
بوسه با کارد و چنگال و (اتیکت) صورت میگیرد ، بوسه گیر و بوسه ده هر دو
با تربیت و نکته سنج و موقع شناس و خوش ذوق (!) و خوش حرکاتند .

بوسه در زیر نور ماه ، در شب بهاری، در سایه لرزان درختان بید ، در
چمن زارهای دور افتاده است در کنار چشمه است ... ولی ماچ !
ماچ خیلی کثیف و چسبناک و پر صداست و بمقدار زیادی چاشنی شهوت
دارد ، ماچ را هر حمالی بلد است بچسباند .

ماچ را «رجال» ها دوست دارند و خوب هم بلدند ...
پس از يك خوراك مفصل كله پاچه با پیاز تند و سرکه فراوان و پس از
آروغ زدن های پر صدا و بی ادبانه ماچ شروع میشود ، حتی صدای ماچ
هم با صدای بوسه فرق دارد .

« بوسه » خوش آهنگ ، خفیف ، روح نواز ، دلچسب و رغبت
انگیز است .

ولی ماچ ، بی ملاحظه ، دریده و پرتین و مشکوک (!) و نفرت
انگیز است .



فرق بین زن و شپش اینست که شپش را اول « میگیرند » بعد
« میشناسند » ولی زن را باید اول بشناسید بعد « بگیرید » .

فرق زن و گدا!

فرق زن و گدا اینست که گدا شکمش خالی است ولی زن
مغزش !!

☆☆☆

فرق خانم و ضعیفه!

خانم - سروپز مرتبی دارد، شوهرش را از روی ذوق و سلیقه خم انتخاب کرده، هرروز گوشش را تیغ میزند، در منزل با ربد و شامبر را میروند ولی در خارج از منزل این سدر را میسکند.

ولی ضعیفه عنوانی است که بزن حاجی آقاها و بازاریها داده میشود فقط سرشب بزک میکند و سمه و سرمه میکشد، چارقد قالبی سرش میکشد و وزیر کلویش را هم سنجاق میزند و منتظر حاجی آقا می نشیند!

☆☆☆

فرق دختر و انگور!

فرق دختر و انگور اینست که انگور اول ترش است بعد شیرین میشود ولی دختر اول شیرین است و بعد میترشد!

☆☆☆

فرق زن و گردو!

فرق زن و گردو آنستکه گردو پوستش خشک و مغزش نرم است و زن پوستش نرم و مغزش خشک است!

☆☆☆

فرق زن و مار!

فرق زن و مار اینست که مار وقتی دندانش میریزد بی آزار میشود و زن وقتی دندانش میریزد خطرناکتر میشود!

☆☆☆

فرق قرض و زن!

فرق قرض و زن اینستکه اول بیچاره میشوند و بعد قرض میگیرند ولی زن را اول میگیرند و بعد بیچاره میشوند!!

☆☆☆

فرق مرد بی زن و مرد زن دار!

فرق مرد بی زن و مرد زن دار آنست که اولی پیراهنش دکمه ندارد ولی دومی اصلا پیراهن ندارد!

۴۴

☆☆☆

فرق زلزله و عروس!

فرق زلزله و عروس اینستکه زلزله اول به خانه آدم میآید و بعد خسارت
وارد میکند.

ولی عروس اول خسارت وارد میکند و بعد بخانه آدم میآید!

.☆☆.

فرق فیل و مسواک!

فرق فیل و مسواک اینست که هیچکدام دوچرخه سواری بلد نیستند!!

☆☆☆

نصفش کن!

احمد و علی باهم از کبودکستان برمیگشتند در راه، احمد یک خیار
پیدا کرد و خواست بخورد، علی گفت:

- احمد چون بندها دور مگه تو گدائی؟

احمد گفت: - فوتینا بندها دور، اونوقت توورداری بخوری؟

علی گفت: - بارک الله بهوش، حالا که فهمیدی نصفش کن!



گر بگویم چارصد من گوشت داری ای عزیز

باز هم از صدق گفتار خودم هستم بشک!

من امیدانم چه هستی دلبر پروار من؟

آنقدر دانم که هستی هم لحاف وهم تشک!

۴۵

ماجرای حمام زنانه!

قاسم با بی حوصله گی از کنار پیاده رومیکگذشت ، تمام بدنش درد میکرد و گوشه پشانش در اثر ضربتی شبیه ضربت لنگه کفش ورم کرده و دوسه جای بازو و رانش هم از گاز و ووشگون کبود شده بود .

البته با این توضیحات متوجه میشوید قاسم باید « متاهل » باشد! بعلاوه از « قیافه » اش پیدا بود که در مبارزه با « خانم » کاملاً مغلوب شده و اینک از حاشیه پیاده رو پیروزمندانه (!) عقب نشینی میکند .

قاسم همینطور غرق فکر به چهارراه حسن آباد رسید ، از جلوی حمام حکیم باشی که میگذشت بدش نیامد یک نیم ساعتی در آب گرم حمام خستگی در کند و ضمناً اثرات مشت و مال خانم را با مشت و مال « اوستا » خنثی نماید خصوصاً که آدم کتک خورده از مشت و مال خیلی لذت میبرد .
با این افکار شیرین قاسم پله های حکیم باشی را گرفت و پائین رفت .

من عادت ندارم که تا آخر مقاله صبر کنم و بعد با هزار پیچ و تاب و لغت و لعاب « قضیه » را فاش کنم .

از همین حالا باید خدمتان عرض کنم آن روز حمام حکیم باشی زنانه بود و قاسم بدبخت از شدت حواس پرتی و اوقات تلخی « لنگ تاییده سر در حمام » را لای سبیل گذاشته و با پای خود به « قتلگاه » خطرناکی میرفت چون تصدیق میفرمائید زن در حمام از همه جا خطرناکتر و « غیر قابل مقاومت » تر و خلاصه شکست ناپذیر است .

قاسم از دردم حمام گذشت و داخل سر بینه شد تصادفاً « زن اوسا » از پشت دستگاه برای کناری بداخل رفت . بود و لابد خاطرش جمع بسود که اگر چه مملکت دموکراسی است ولی تنها سنگری که مورد حمله مرد ها قرار نگرفته سنگر حمام زنانه است بعلاوه خیال میکرد « لنگ تاییده سردر حمام » قراول و فاداری است که مثل بعضی از مأمورین مرزی قاچاق رد نمیکند !

خلاصه قاسم بی آنکه کسی متوجه ورودش شود لنگی بر داشت و داخل یکی از نمره ها شد لباس را بسرعت از تن در آورده از کنار حوضچه گذشت و لحظه ای بعد بی خیال در زیر دوش آب سرد مشغول شست و شو شد .

ربع ساعت گذشت و قاسم خوب خیس خورد و عرق حمام بدنش را گرفت ولی صدا های نازک و جیق های زنانه ای که از نمره های مجاور و بخصوص از قسمت عمومی بگوش میرسید اسباب فکر و خیالش شده بود. کم کم نمره ها خالی شد و کسی سراغ قاسم نیامد حوصله قاسم سر رفت و با صدای کلفت مردانه اش فریاد زد:

کارگر...!

صدایش در فضای حمام پیچید و بحمام عمومی رسید، یکی از زنهای «دلا که» با تعجب فوق العاده ای گفت:

پناه بر خدا! صدا را شنیدی؟

از صدای مرد کلفت تر بود.

زنهای امروزی همه چیزشان عوض شده منکه چندشم شد... و بعد در حالیکه چرك بدن یکی از مشتریهایش را فتیله میکرد مشغول غرغرشد.

باز چند لحظه گذشت و این دفعه قاسم با صدائی رعد آسا فریاد زد.

آهای کارگر... اوسا! کارگر بفرست.

زنهای حمام عمومی از صدای زنی که مثل مرد فریاد میکشید متعجب شده بودند ولی یکی از دلا که ها با صدای نازکی جواب داد:

صبر کن خانم خوش صدا!

قاسم که از گرمی حمام عصبانی شده بود و میدید او را مسخره کرده و خانم خطابش میکنند پاك از کوره در رفت و ناسزا گویان لنك را بدور کمرش محکم کرد و برای گوشمالی کیسه کش بیحیا از دریچه کذائی که بین قسمت عمومی و نمره قرار داشت خود را بحمام عمومی انداخت و فریاد زد.

مرد که نره خر... خانم پدرت...
ولی ناگهان از ترس و حیرت بر جای خشک شد چون بجای مرد یکمشت پیر و جوان و قد و نیم قد و خوشکل و بدگل را لغت و عریان مقابل خود یافت.

غوغای حمام زنانه ناگهان قطع شد و زنهای که خیال میکردند خواب می بینند باچشمان فراخ باین مرد نکره و پر جرأت خیره شده بودند ولی سکوت آنها لحظه ای طول نکشید و ناگهان يك هنگ زن لغت با تمام قوا و (تجهیزات) بسوی قاسم بخت برگشته حمله ور شدند.

فریادهای غضب آلود زنها حتماً را بلرزه انداخته زهره شیر را آب میکرد.

قاسم در « موقعیت سوق الجیشی » خطرناکی گرفتار شده بود که برای هیچ مردی سابقه نداشت با یک چشم بهم زدن وضع وخیم خود را درک کرده و سراپا لرزید ، او میدانست بایک خیل زن برهنه و از جان گذشته آنهم در حمام زنانه که منطقه نفوذ آنهاست نمیتوان طرف شدنا گهان بیادش آمدانگلیسیها همیشه میگویند .

« اختلاف بینداز و حکومت کن »

حالا چه ضرر دارد اوهم این سیاست را برای یکبار در حمام زنانه

بکار برد ؟

با این خیال بایک خیز خود را بروی یکی از سکوها رسانید و بسا صدای بلندی فریاد زد :

خواهرها ساکت . . .

زنها ناگهان خاموش شدند و قاسم بدون اینکه فرصت را از دست بدهد با فریاد اضافه کرد :

حکم دارم . . . دستخط حکومت نظامی است . . . زنهای جوانرا

یکبار بیوسم و زنهای پیر را دوبار . . . بخط آماده .

نیرنگ قاسم بغویبی کارگر شد ، زنهای اصل موضوع را فراموش کردند و زمزمه نارضایتی شروع شد یکی از جوانها بالجن اعتراض آمیزی گفت :

چرا جوانها را یکبار بیوسند و پیرزنها را دومرتبه ؟

پیرزنی از گوشه حمام گفت :

خواهر جان امر امر حکومت نظامی است ، باید اطاعت کرد

چاره چیه ؟ !

زن جوان دیگری گفت :

هیچوقت . . . همه باید در مقابل قانون مساوی باشیم .

پیرزن اولی گفت :

سکینه غلط زیادی نکن . . . حکومت نظامی از ما عقلش زیادتربود .

و ناگهان زنهای دورشته شده بجان هم افتادند ، نبرد برای پیروزی

نهایی شروع شده بود و قاسم روان شناس که از مرگ حتمی و دردناک

(مرگ در حمام زنانه) نجات یافته بود بایک جست ، خود را از دریچه بیرون

انداخت و برق آسا بالنک از حمام بیرون پرید .

فریاد هیاهوی زنهای در حمام عمومی که برای « تساوی حقوق » بر

سرو مغز یکدیگر میکوبیدند هنوز بگوش میرسید و قاسم باخود فکر

میکرد چطور بایک حرف میتوان زنهار افریفت و با استفاده از نقاط ضعفشان

فکر آنها را از موضوع مهمی منحرف کرده بجان یکدیگر انداخت

امان از ازدواج!

جوانی آنقدر شرور و ناراحت بود که تمام اهل محل را بستوه ورده بود. اهل محل همه پیش پدرش رفتند و چاره کار را این دانستند که پدرش باو زن بدهد و پدرش هم بگفته آنها اعتماد کرد و به پسرش زن داد و از قضا جوانک سربراه و آرام شد.

روزی از روزها جوان قدری گوشت خریده بود بطرف منزل میبرد و در راه يك سگ هار باو حمله کرد و میخواست گوشت را از دست او برباید جوان هی او را « چخ » کرد و سگ اهمیت نداد، جوانک گفت: برو و گرنه باقام میکم بهت زن بده!

بیچاره سگ تا صحبت زن گرفتن را شنید پابفرار گذاشت!!

عجابه!

يك مسافر گفتند:

- کی میخواهی بروی ولایت؟

گفت:

- دیروز.

گفتند:

- دیروز که گذشت.

گفت:

- باشد! چون من کار دارم يك روز زودتر میخوام برم!!

گدا و شل و گور!

يك گدا و يك شل و يك کور در کنار جوی آبی مشغول خوردن سر که شیره بودند، ناگهان کور، يك استکان را پراز سر که شیره کرد و در مقابل چشمان نا بینای خود گرفت و گفت:

- به به ... عجب شراب ارغوانی خوش رنگی است!

شل گفت:

- اگر یکدفعه دیگه از این دروغها بگی پامیشم يك اردنکت میزنم!

گدا گفت:

- بزن بکشش، نترس، پول خونشومن میدم!

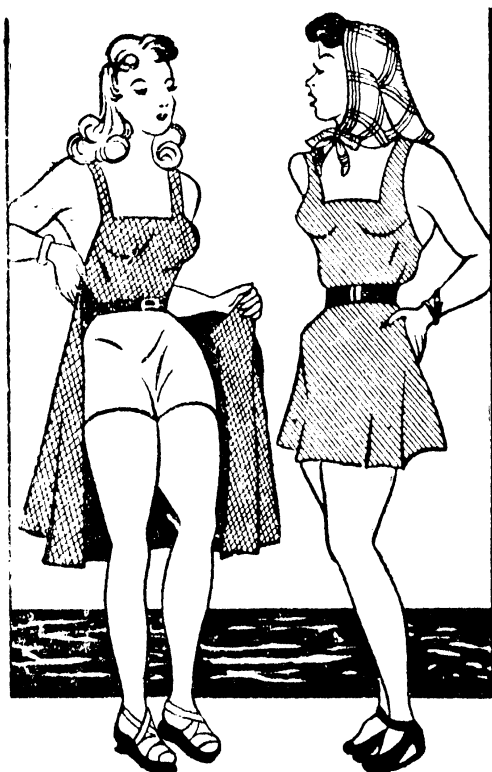
حاکم و چادر نشین !

حاکمی روزی با اطرافیان در خارج شهر بسیاحت مشغول بود تا باستخری رسید که طایفه‌ای چادر نشین در کنار آن بار انداخته بودند حاکم پیش رفت تا از نزدیک زندگی آنها را ملاحظه کند چون چشمش بزنبهای چادر نشین افتاد دید بسیار زنهای کثیف و زشتی هستند، از یکی از مردهای چادر نشین پرسید :

- شما چطور میل میکنید با این زنهای کثیف « نزدیکی » کنید ؟ !
مرد چادر نشین ساده بلافاصله گفت :
- قربان! مرد آنست که با اینها نزدیکی کند والا بازنهای تر و تمیز و خوشگل شما همه « نزدیکی » میکنند ! !

قنبید !

در قم قنبید را چو بردم بدهن
از طعم بدش شدم گرفتار محن
وز غایت اضطرار کردم شیون
گفتم : بعلی که بد « گهی » خوردم من



دختر عصر اتم !

- فرح جون ! دامن دیگه می -
خواهی چکنی ؟ حالا عصر اتمه
دامن دیگه ازمد افتاده !

سر بالائیه !

از يك قروینی پرسیدند : - چرا هواپیما در مدت ده دقیقه بقزوین
می‌رود و در مدت یک ربع مراجعت میکند .
گفت :

- برای اینکه راه برگشتن سر بالائیه !!

گلاهبازی !

نهاده هر کسی امروز بر سر
کلاه‌هی جور دیگر فرم دیگر
یکی دارد مشال مردم پیش
کلاه « تخم مرغی » بر سر خویش
یکی بر سر « عمامه » کرده
دروغی خویش را علامه کرده
یکی بر سر کلاه پوست دارد
کلاه پوستی را دوست دارد
یکی سوی کلاه « کپ » گراید
که اندر سر بغیر از کپ نشاید
یکی همچون دهاتیهای ساده
کلاه‌هی از « نمد » بر سر نهاده
یکی کافتد ز پا از بار سنگین
سبک کرده است سر را با « عرقچین »
یکی چون دیده سر را خالی از هوش
بروی آن نهد از « فینه » سرپوش
فلان شوخی که بیزار از کلاه است
کلاه او همان زلف سیاه است
غرض آنان که اهل ارتجاعند
بدانسان در کله بازی شجاعند
که تا یکسال دیگر جان سر کار
شود ایندوره هم چون قاجار
که ایرانی چوبا « شاپو » کندزیست
همه گویند: این یارو فرنگیست !

این مال خانمهاست !

شیخی در کوبه ترن نشسته بود و از مسافرت آبادان بر میگشت .
از قضا در آن کوبه دوتا خانم جوان و زیبا هم بودند و از آبادان جوراب
« کائیزر » قاچاق بتهران میآوردند .

هنگامی که بازرس راه آهن برای بازدید انانیه مسافرها میآمد ،
خانمها ترسیدند که جورابهای قاچاق را از آنها بگیرد ناچار متوسل بشیخ
شدند و گفتند چون شما راممکن است بازرسی نکنند این جورابها را زیر
عبای خود مخفی بفرمائید و بعد از رفتن بازرس مرحمت بفرمائید .

آشیخ جورابها را گرفت و بند تنبان گل و گشاد خود را باز کرد و
جورابها را در شلوار گذاشت و « لیفه تنبان ! » رامحکم بست !
بازرس آمد و خانمها را بازرسی کرد و چیزی نزد آنها ندید و بعد، رو
بشیخ کرد و گفت :

- حضرت آقا شایسته نیست که بنده شما را بازرسی کنم ، خودتان
حقیقت را بفرمائید که آیا جنس قاچاق خدمت سرکار هست ؟
آشیخ بانهایت سادگی گفت :

- مؤمن ! من خودم از اموال قاچاق و ممنوع الورود چیزی ندارم
ولی يك چیزی در شلوارم هست که مال خانمهاست !!

قبل از استعمال !

دکتری برای عیادت وارد خانه یکی از مرضایش شد و دید کسان مریض دست
و پای بیمار را گرفته اند و بسختی او را تکان میدهند ، دکتر عصبانی شد و فریاد زد:
- مگر من نگفتم این مریض قلبش خراب است و نباید از جاتکان
بخورد؟ این چه دیوانگی است که شما او را اینطور تکان میدهید ؟
یکی از بستگان مریض گفت :

- آقای دکتر! داروساز، روی شیشه شربت نوشته « قبل از استعمال
تکان بدهید ! »

طیب خواب آلود!

دو ساعت بعد از نصف شب زنی در خانه طیبی را کوید ،
 طیب از خواب بیدار شد و با حالت خواب آلودگی دم در آمد و گفت:
 چه می خواهید ؟ زن با عجز و التماس گفت :
 - آقای دکتر بدادم برسید ، بچه کوچکم موقع خواب دهنش باز
 بوده و یک موش در شکمش رفته .
 دکتر خواب آلود گفت :
 - فوراً بمنزل برگردید و یک بچه گربه را در نصف استکان شربت
 قند خوب حل کنید و باو بخورانید !

قدرتی خدا!

دوتا «مقنی» مشغول لجن کشی چاهی بودند و ناگهان پای یکی از
 آنها لیز خورد و بچاه سرازیر شد و از قضا پشت سر او هم سنک عظیمی بچاه
 سرازیر شد مقنی دومی خواست مانع افتادن سنک بشود که اگر مقنی از
 چاه آسیبی ندید سنک هم او را از پا در نیارود ولی از بخت بد پای مقنی
 دوم هم لیز خورد و پشت سر سنک عظیم بچاه سرازیر شد و خلاصه باینصورت
 در چاه سقوط کردند :
 اول مقنی ، بعد سنک بزرگ ، و پشت سر او مقنی دوم .
 وقتی مأمورین مربوطه با اتفاق طیب - انونی برای مشاهده محل
 حادثه آمدند دیدند !

مقنی دوم که بعد از سنک بچاه سقوط کرده مرده است ولی مقنی اولی که
 زیر سنک افتاده بوده و سنک عظیم شدت بر روی او کویده شده بقدرتی خداوند
 تبارک و تعالی «له ولورده» شده است !!
 مؤلف - واقعاً عجیب بود ، الله اکبر از قسمت !

پریشهای الکی ، پامینخهای گلکی

سؤال - چرا وقتی بچه بدنيا میآید گریه میکند ؟
جواب - برای اینکه او هم با همه بچگی اش فهمیده که در چه دنیای
 خرابی وارد شده است !

سؤال - اگر آدم بنزین بخورد چند اسب ، قوه پیدا میکند ؟
جواب - معلوم نیست ، ولی انقدر سرعتش زیاد میشود که یکساعته
 از این دنیا بآن دنیا میرسد !

سؤال - گوشت کوب کی اختراع شد ؟
جواب - بعد از اختراع آبگوشت !

سؤال - چرا بموهای صورت میگویند: ریش؟
جواب - میخواهند با موهاییکه اسمش سبیل است، اشتباه نشود!
سؤال - چرا آدم بلند قد در سرش عقل نیست؟
جواب - برای اینکه عقل هرچه میپرد چون قدش خیلی بلنداست نمیتواند بر سرش برسد!

سؤال - چرا دوهو و باهم نمی سازند؟
جواب - زیرا دو خر کچی که يك خر بیشتر نداشته باشند ناچار سر بار کشیدن دعواشان میشود!

سؤال - چرا مرغ دندان ندارد؟
جواب - برای اینکه میخواهد از دست دندان سازها در امان باشد!

سؤال - چرا هنوز لقمه بدهان نرسیده دهان باز میشود؟
جواب - برای اینکه يك همچو مهمان عزیزى نباید پشت در معطل بماند!
سؤال - چرا بعضی مردها دوزن میگیرند؟

جواب - خری که استعداد خریدش زیاد است دو برابر بارش میکنند!
سؤال - چرا شاطرها موقع نان پختن تکان میخورند؟
جواب - وقتی فکر میکنند چه آشغالی را بخورد ما میدهند و ماچیک نمی زنیم از خوشحالی برقص در می آیند!

سؤال - چرا لاتها همیشه یقه پیراهنشان باز است؟
جواب - برای اینکه اگر در دعوا چاقو توی سینه شان خورد پیراهنشان پاره نشود!

سؤال - چرا مردی که زن دارد از دست مادرزن خودش کجی است؟
جواب - برای اینکه بیچاره خواسته انگور بخورد، هسته اش لای دندانش گیر کرده اذیتش میکند؟

ریبیاچه لا

عاشق ساده لوح نابلدی	تازه بگرفته بود نامزدی
روزی او شاد و سرخوش و مدهوش	یار خود را گرفت در آغوش
آنقدر بوسه زد که گشت آن یار	خسته از بوسه دادن بسیار
چونکه شد ماچ و بوسه از حد بیش	برد، سر بیخ گوش دابر خویش
گفت: کای مشکموی ماه جبین	چیست بهتر ز بوسه شیرین؟
مثل است این، که هست در هر حال	بوسه دیباچه کتاب وصال
دختر، این حرف را از او چو شنف	سرخ گردید، رنگ رویش و گفت:

که ز دیباچه در گذر بشتاب

تارسی زود تر به «اصل کتاب»!!

دو نامه لا

پری زیبا ، کنار پنجره اطاقش که رو بخیا بان باز میشد روی مبل
مخملی دراز کشیده زیبایی خودش را با زیبایی ستاره پشت جلد روزنامه
صبا مقایسه میکرد و لذت میبرد .

استکان قهوه رانصفه کرده بود که اکبر ، خانه شاگرد وارد شد و
پاکتی به دستش داد و بیرون رفت پری خط نامزدش محمود را شناخت و
باعشق و مسرتی که خاص دختران جوان است پاکت را بسینه فشرد .

بعد آنرا مقابل روشنائی گرفت و دلش نیامد باز کند .
لابد امتحان فرموده اید « مکتوب محبوب » را انسان نمیخواهد
باین زودی باز کند و از تماشای ریخت پاکت ، با آن داغهای باطله ای که
پستخانه با بی رحمی بر سر و مغز تمبرهای سبز و گلی کوبیده است لذت
بیسابقه ای در خود حس میکند .

دستمالی کردن پاکت معشوق و تماشای عنوان تاریخ و سایر ملحقاتش
خیلی بیش از خواندن خود کاغذ لذت میدهد بعلاوه پاکت سر بسته يك وضع
اسرار آمیزی دارد که خیلی مطبوع و دلچسب است .

زیاد حاشیه رفتم . . .

پری ، بقدر یک ربع با پاکت نامزدش ور رفت و جملات عاشقانه و
آبداری را که حتما بزودی در کاغذ خواهد خواند در نظر مجسم کرد و
لذت برد و بالاخره با انگشتان ظریفش « بکارت پاکت » را برداشت و
اینطور خواند .

« . . . پس از عرض سلام . . . امروز میخواهم کاملا بی پرده صحبت
کنم تصدیق میفرمائید چیزی که شما دارید خیلی ها هم دارند پس اینهمه
ناز و امتناع معنی ندارد . . . »

پری طفلك ناگهان جا خورد و رنگش سرخ شده با حیرت عجیبی
بفکر فرو رفت .

یعنی چه ؟ این چه طرز کاغذ نوشتن است ، محمود که همیشه در
کاغذهایش منتهای ادب و حیا را بکار میبرد چطور یکباره پرده دری کرده ؟
معنی این جملات مستهجن چیست ؟

پری هرچه فکر میکرد عقلش بجائی نمیرسید سه چهار بار پشت و
روی کاغذ را بدقت نگاه کرد و وقتی مطمئن شد خط ، خط محمود است
در حالیکه بغض گلویش را میفشرد بخواندن باقی مکتوب پرداخت .

« . . . اینکه میگویم متاع شما را خیلی ها هم دارند اطمینان دارم»
چون بچشم خودم دیده‌ام .

خون بصورت پری صعود کرد تا لاله گوش سرخ شد .
« . . . و از این هفته دلالتها هم بمن خبر داده‌اند که شما مال خودتان را مخفیانه باشخاص ناشناس دیگری هم نشان داده‌اید و البته با قول شریفیکه شما در این موضوع بمن داده‌اید این خیانت شما غیر قابل بخشایش است عرق سردی بر پیشانی قشنگ پری نشست و سراپا بلرزه در آمد ، چند بار تصمیم گرفت کاغذ لعنتی را ریزریز کند وای کنجکاو زنانه مانع بود ، درحالیکه بزحمت از ریزش اشک خود جلوگیری میکردخواندن کاغذ را ادامه داد .

« . . اگر خطای شما بهمین جا خاتمه پیدا کرده بود «موضوع» را مسکوت میگذاشتم ولی تا آنجا که اطلاع پیدا کرده‌ام شما علاوه بر این که مال را باشخاص غریبه عرضه کرده‌اید در «عین مال» هم تصرفاتی شده است البته تصدیق کنید که این قسمت بهیچوجه قابل تحمل نیست از قرار معلوم شما میخواهید یک مال را چندین جا بفروشید ولی قول و پیمان خودمان را فراموش نفرمائید ، البته از این جملات سر بسته موضوع را کاملا ملتفت شده‌اید در مرغوبیت مال شما حرفی نیست ولی تصرف دیگران را در این مال که شرعاً متعلق بمن است هرگز نخواهم بخشید «محمود»

-۲-

درست در همان وقتی که پری مکتوب عجیب محمود نامزدش را میخواند و از شدت شرم و حیا و خشم و تعجب بخود میپیچید و دستمال ابریشمیش را با دندان میجوید ، حاج محمد حسین یکی از تجار معروف بازار که با محمود ، نامزد پری ، طرف معامله بود و در یک معامله قماش با هم اختلاف داشتند مکتوب زیر را از طرف محمود توسط پست دریافت کرد .

« . . . محبوبم پانزده روز دیگر از شیراز حرکت خواهم کرد و در آغوش گرم تو خواهم بود . . حاجی محمد حسین با تعجب فکر میکرد این چه طرز «مکتوب» تجارتی نوشتن است ؟
کلام «محبوبم» ، در آغوش گرم و غیره خیلی بنظرش نامأنوس می‌آمد باز فکر میکرد درست است که طرفهای تجارتیش وقتی بطهران می‌آیند چند روزی در منزل او مهمان هستند ولی هیچوقت در «آغوش گرم» حاج آقا نبوده‌اند اطاق علیحده داشته‌اند و لحاف علیحده . !

۵۶

۱۳۰۴

در هر حال آقای الحاج محمد حسین که خیلی هم مؤمن و نمازخوان بود يك «اعوذ بالله من الشيطان الرجيم» غلیظی گفت و بخواندن بقیه مکتوب «عاشقانه تجارتي» پرداخت .

« . . . چشمان شهلاي تو هيچ گاه از خاطر من نميرود ، اندام دل آرا و سينه بلورين . . . لعنت بر شيطان !
حاج محمد حسين كم كم از خودش بشك ميافتاد .
مکتوب را برداشت و در آينه قدي بزرگي که در انتهای حجره قرار داشت بتماشای هيکل خود پرداخت ضمناً مثل اینکه صورت اجناس را با موجودی جنس مطابقه کنند جملات مکتوب را با اعضای بدن خودش مقایسه میکرد !
چشمان شهلا !

(با خودش) چشمانم که شهلا نیست سرم را بخورد «تابتا» هم هست و مثل چشم خروس گرد و بدون مژه است .
اندام دلارا !
اگر شکم گنده و پاهای کوتاه را « اندام دلارا » بگویند اندام حاج محمد حسین در «دلارائی» کم نظیر است .
سينه بلورين !
بلوری که یکمن بشم رویش نشسته باشد تکلیفش معلوم است .



حاج محمد حسین که هیچکدام از توصیفات کاغذ را با اعضای خودش مطابق نمی یافت قرقر کنان بجای خود برگشت و بخواندن بقیه مکتوب پرداخت .

« . . . بزودی چنان در آغوش خواهم فشرد که . . .
لاله الاالله ! . . . لاله الاالله . . .

« ميخواهم وقتی در را برويم ميگشائي آن لباس بي آستين و نارنجي رنگ را در تنت به بينم و آن عطر مدهوش کننده « سوار دوپاری » را استشمام کنم .
سوخته تو « محمود »
حاج محمد حسين با خودش ميگفت من لباس نارنجي رنگ بي آستينم کجا بود ؟

سی سال است این لباده و عبای نائینی رامیپوشم ، عطر سوار دوپاری هم سرش را بخورد والده بچه ها همیشه قرقر میکند که بدن من بوی «انفیه» می دهد . . . !

این محمود آقا هم مارا مسخره کرده چهار قبض زمه‌ای هم دارد که بیست روز از وعده‌اش میگذرد این يك پارتی قماش را هم، نه میخرد و نه میگذارد بکسی دیگر بفروشم، باید تلگرافی بشعبه خودمان در شیراز دستور بدهم بر علیه این بیشعور اجرائیه صادر کنند که دیگر هوس در آغوش کشیدن مارا نداشته باشد.



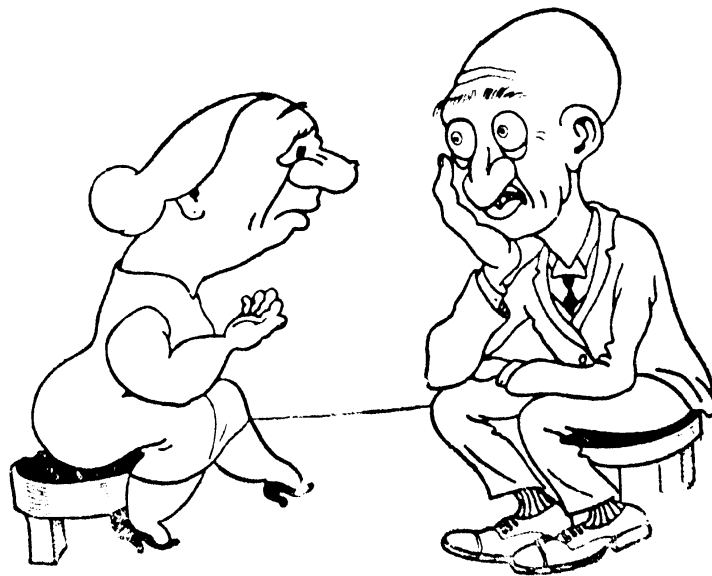
البته خوانندگان عزیز متوجه شده‌اند که محمود از شیراز دو نامه میفرستد یکی با اسم نامزدش و دیگری برای طرفش حاج محمدحسین، ولی تصادفاً آدرس روی پاکت‌ها را عوضی مینویسد و در نتیجه مکتوبی که باید بدست نامزدش برسد به حجره حاج محمدحسین میرود و مکتوب حاج محمد حسین بدست پری میرسد و رسوائی بیار می‌آورد.



روز بعد دو فقره تلگراف فوری از تهران به شیراز مخابره شد. یکی از طرف پدر پری که به محمود اطلاع میداد «انگشتر نامزدی را پس فرستادم!»

دومی هم بشعبه تجارتخانه حاج محمدحسین در شیراز که دستور میداد «طبق اسناد موجوده بر علیه محمود جاجرودی اقدام کنید» راستی يك اشتباه کوچک چطور زندگی آدمی را دگرگون میسازد!

زن و شوهر بجران!



شوهر - عزیزم... تو اشتباه میکنی عروسی ما شب تاجگذاری ناصرالدین شاه نبود، شب «تاجگذاری فتحعلی شاه» بود!

شعر معنی دار!

اگر عاقلی بخیه بر مو مزین
بجز پنبه بر نعل آهو مزین!
به مطبخ بیفکن ره کوچه را
منه در بغل آش آلوچه را!
که نعل از تحمل مر باشد
بصبر، آسیا کهنه حلواشود!
زافسار زنبور و شلوار ببر
قفس میتواند ساخت اما بصبر!

لطیفه!

یکشب بیا بکبه ام ای یار بیوفا
تامن بخاک پای تو از شوق، سر نهم
دیگر مکن جفا که از این جور بی حساب
آخر «میانه!» من و تو میخورد بهم!

سر باز ناؤلا!

زنی بشوهر سر بازش که در جبهه جنک بود نوشت:
- شب عید است و باید باغچه هارا بیل بزیم و من هیچ پول ندارم،
زود پول بفرست.
سر باز فکری کرد و با خود گفت: تمام نامه هائی که از جبهه بمنزل افراد
میرود سانسور میشود و بلافاصله ضمن نامه ای این جمله را بزن خود نوشت:
- همسر عزیزم چند قبضه تفنگ قاچاق در باغچه مخفی کرده ام و از تو
خواهش میکنم این راز را فاش نکنی.
نامه، چون از طرف ستاد بازرسی شد چند سر باز بمنزل سر باز مزبور
فرستادند که باغچه را زیر و رو کنند و تفنگ هارا بیرون بیاورند!



پس از چند روز، سر باز این نامه را از زنش دریافت نمود:
- شوهرم هر بانم: از اینکه چند سر باز فرستادی و باغچه را خوب بیل
زدند تشکر میکنم!!

جواب حسابی!

آموزگار تاریخ - پسر بگوبه بینم «بنی اسرائیل» وقتی از دریا
گذشتند چه کردند؟
دانش آموز - نشان را خشک کردند!

احضار روح !

دختری بود همچو ماه منیر
 عمه پולدار او چون مرد
 دختر ماهپاره دلبنده
 روزی آن ماهروی حور نژاد
 گشت کم کم مصمم آن دلدار
 «واسطی» را طلب نمود به پیش
 واسط آمد به پشت میز نشست
 گشت اول علائمی ظاهر
 دختر از این قضیه شد خوشحال
 گفت: ای عمه، ده خبر ما را
 بسکه بودی تو بینوا و فقیر
 ناگهان وارد چکار شدی؟
 تو که بودی چنان فقیر و نژاد
 از کجا شد نصیب آن زرو مال؟
 دختر، این را، ز روح، چون پرسید
 گشت وارونه بر زمین زقفا

کشوی میز هم زحد افزون

هر دم، آمد برون و رفت درون !!

مکرر، مکرر!

شاعری برای یکی از پادشاهان قصیده ای ساخت و بطرز جالبی در
 حضور شاه خواند .

شاه که از این قصیده خیلی خوشش آمده بود فریاد زد :

- مکرر، مکرر!

شاعر آنرا دوباره خواند .

شاه دستور داد مبلغ پنجاه اشرفی با و انعام دادند .

شاعر هم فریاد زد « مکرر! مکرر!» شاه از این عمل شاعر بخنده

افتاد و دستور داد پنجاه اشرفی دیگر با و بدهند!

تعارف !

در یکی از مجالس شب نشینی صاحبخانه از آقای خوش آوازی خواهش نمود مجلس آنها را بوسیله آواز دلنشین خود گرم سازد .
 آقای خوش آواز عذر آورد و گفت : همسایه ها خوابیده اند و سبب ناراحتی آنها نباید شد .
 صاحبخانه گفت : - آقا اختیار دارید ، سک آنها از سر شب تا صبح واق واق میکنند ما حرف نمیزنیم شما اگر پنج دقیقه آواز بخوانید آنها چه حرفی دارند ؟!

جایزه !



فرح - میهن جون ، من از بی شوهری مردم !
 میهن - خوب ، چیزی نیست جونم ! توهم برای خودت
 توی روزنامه ها جایزه بزار !

بوسه سفارشی !

خانم - صغری ، من بچشم خودم دیدم که فراش پست ترا
 بوسید .
 خدمتکار - بله خانم ، یکی از اقوامم با پشت سفارشی برایم
 یکبوسه فرستاده بود !

پیراهن دوختن زنها!

معلم حساب از شاگردش پرسید:

اگر یک نفر زن در یک روز یک پیراهن بدوزد، دوزن در یک روز چند پیراهن خواهند دوخت؟ گفت نصف یک پیراهن.

معلم گفت: - معلوم میشود که درس حساب را خوب یاد نگرفته‌ای.
دانش آموز گفت: - درس حساب را خوب یاد گرفته‌ام ولی وقتی دو نفر زن با هم مشغول کار میشوند اینقدر با هم حرف میزنند که فرصت دوختن نصف پیراهن را هم نخواهند داشت!

نصیحت!

دو کس را پی دو کار نفرستید:

زشت را برای خواستگاری و پیر را برای خر خریدن! چون زشت هر عروس بدتر کیمی را هم به بیند چون از خودش خوشگل تر است می‌پسندد و پیر هم هر الاغ تنبلی را به بیند میخرد چون از خودش تندتر راه میرود!

کم حافظگی!

پروفسور کم حافظه ای که همیشه با اتومبیل بدانشگاه میرفت روز جمعه تصمیم گرفت قدری پیاده راه برود، همینکه به پمپ بنزین رسید گفت:

یک روغن بریزید، بنزین هم فعلاً «سی» تا کافی است!!

مهمان پررو!

مردی اصفهانی بمنزل یکی از اقوامش در تهران رفت و آنقدر آنجا ماند که صاحبخانه بستوه آمد.

روزی صاحبخانه باو گفت: چون اقامت شما در تهران طول کشیده ممکن است عیال و بچه شما در اصفهان نگران شوند.

مهمان پررو گفت: - بله، اتفاقاً امروز خود من هم بهمین فکر افتادم و بهمین جهت يك کاغذ بآنها نوشتم که همگی باینجا بیایند!!

قلافی و جیب!

دختري قزوینی که در تهران شوهر کرده بود از شوهرش يك سيلی خورد و گریه کنان بقزوین رفت و ماجرا را پیدرش گفت :
پدرش هم يك سيلی محکم دیگر باوزد و گفت: برو تهران و بشوهرت بگواگرد دختر مرزادی منهم در عوض زن ترا زدم تا دیگر از اینکارها نکنی!!

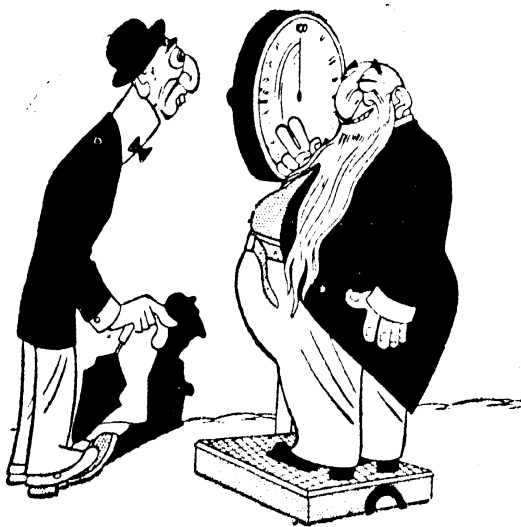
کم حرفی!

- دیشب خوابم نبرد و تمام شب را زنم صحبت میکرد .
- در باره چه ؟
- در باره اینکه خیلی کم حرف است!!

اظهار صمیمیت!

شخصی يك سند بانکی را بر فیش ارائه داد و گفت :
- میخواهم سه هزار تومان از بانک قرض بگیرم و یک نفر باید پای این صفحه را ضمانت کند تا بانک قرض بدهد چون صمیمی تر از شما کسی را سراغ ندارم خواهش میکنم لطفاً زیر این ورقه را امضاء کنید .
رفیش که در محظور مانده بود و نمیخواست پای ورقه ضمانت کند گفت :

- من از شما تعجب میکنم که تو با این رفاقتی که با من داری چرا این مبلغ را از خود من قرض نمیگیری ؟
من خودم حاضرم این پول را فوراً بشما قرض بدهم بشرط این که ورقه را بدهی بانک زیرش را ضمانت کند .



چیز در رفته!

- عجب . . . من صد و
بیست کیلو هستم
- اگر ریش تو بتراشی
یکدفعه هم مستراح بری! ده کیلو
کم میشی

وحدت گلام !

شخصی در مجمعی میگفت : اگر زن و شوهر با هم موافقت کامل در همه کارها داشته باشند و هر دو همیشه يك چیز را بخواهند محال است بین آنها نزاع واقع شود ، یکی از شنوندگان گفت : اتفاقاً من و زنم همیشه دعوا داریم که هر دو يك چیز را میخواهیم و آن بدست گرفتن خرج خانه است !!

دو خور است مساعده !

پدر دختری رو بخواستگار کرده گفت :
- متأسفانه دختری من خیلی جوان است . هنوز موقع شوهر کردنش نشده باید قدری صبر کنید
خواستگار جوابداد : پس خواهش دارم قدری از جهیزیه اش را بمن مساعده بدهید :

در تیمارستان !

روزی یکی از دیوانه ها جلوحوض تیمارستان نشسته بود و کبریتی را که در دست داشت مرتباً روشن کرده و در آب فرو میبرد .
دیوانه دیگری از راه رسیده سؤال کرد : چرا اینطور میکنی ؟
دیوانه اولی گفت : دو ریال پول من توی این حوض گم شده میخواهم با روشن کردن کبریت آنرا در زیر آب پیدا کنم !
دیوانه دومی خنده ای کرد و گفت :
- احمق! اینطور که نمیشود پیدا کرد ، چون تو هر قدر کبریت روشن کنی و در آب فرو ببری خاموش خواهد شد تو باید کبریت را داخل آب کرده و همانجا روشن کنی که دیگر خاموش نشود !

مگس سگ !

میهمان - منزل شما خیلی مگس سگ دارد .
صاحبخانه - اتفاقاً شما هر وقت تشریف میآورید منزل ما، مگس سگ هم میآید !!

دروغگوی گم حافظه!

پیرمرد متمولی مدتی بستری بود و امیدی بیهود خود نداشت
لکشب که در رختخواب افتاده بود، زنش را دید که مشغول کاغذ نوشتن
ست پرسید:

- بازداری به که کاغذ مینویسی؟

- به پسرعمویم!

- با او چکار داری؟

- میخواهم مژده سلامتی ترا باو بدهم، ماشاءالله، حالت دارد
خوب میشود.

پیرمرد آهی کشید و دیگر چیزی نگفت. لحظه‌ای بعد، زن قلم را از
روی کاغذ برداشت و از شوهرش پرسید:

راستی قبر، با «غ» است یا با «ق»؟!

سالی یگروز!

کلفت و نوکری با هم درد دل میکردند:

کلفت - تو نامزد داری یا نه؟

نوکر - نه، تو چطور؟

کلفت - من يك نامزد دارم که سالی یکمرتبه نزدیک عید بدیدنم

میآید!

نوکر - این کیست که اینقدر بیوفاست؟

کلفت - سمنوئی است !! .

عادت!

معلم - چرا همیشه جمع های تو غلط است و مقداری اضافه دارد
هنوز جمع را یاد نگرفته ای؟

شاگرد - تقصیر من نیست، پدرم میگوید حاصل جمع را هرچه بیشتر

بنویسی بهتر است!

معلم - مگر پدرت چکاره است؟

شاگرد - گارسن کافه!

بوسه زورگی!

میان محکمه آمد زنی که رخسارش
 زلاله سرخی آن بیش بود و صافی آن
 کشاند در برقاضی جوان شوخی را
 که شاکی از عملش بود و بی عفافی آن
 بشکوه گفت: مرا این بزور بوسیده است
 خلاف قاعده عفت و منافی آن
 جوان هر آنچه به تقصیر خویش عذر آورد
 ز صدر محکمه صادر نشد معافی آن
 لذا بجانب زن روی کرد و با او گفت:
 تو هم ببوس مرا، تا شود تلافی آن!!

سوء تفاهم!

مردی نزد طیب رفت و گفت: - آقای دکتر کمرم بشدت درد
 میکند، دکتر گفت چرا؟ بیمار گفت: آقای دکتر دفعه اول که میرم!
 کمی ناراحت میشوم، دفعه دوم که میرم قدری بیشتر کمرم درد میگیرد!
 ولی دفعه سوم که میرم! از شدت درد کمر جانم بلب میآید و بیحال میشوم!
 دکتر که خیال کرد مرد مریض بعلت خجالت، علت کمر درد خود را بکنایه
 میگوید! در جواب او گفت: - چاره خوب شدن کمر درد شما اینست که
 برای مدتی رختخواب خود را با خانمتان جدا کنید! مریض گفت:
 - آقای دکتر حواس شما کجاست؟ منزل ما طبقه سوم یک عمارت
 است و من روزی سه مرتبه از پله های عمارت بالا میرم!!

عجب درده ای!

بچه - مامان مژده بده، امسال از خرج تحصیل من راحت هستی و
 دیگر لازم نیست کتاب برایم بخری!
 مادر - چرا؟
 بچه - برای اینکه رفوزه شده ام!

داماد شارلاتان!

گفت پیری که دختر بنده
آن تهی قامت پری پیکر
گیرم افتاده است دامادی
تاکنون او گرفته قرض ز من
مفلسم کرده است دامادم
دوستش چونکه این قضیه شنید
زانچه بگرفته از تو آن آدم
پیر مرد این شنید و با، زاری
هست با چهره ای فریبنده
کرده یکسال پیش از این شوهر
حقه بازی عجیب شیادی
متجاوز ز ده هزار تومن
کاش دختر باو نمی دادم
کنجکاوی نمود وزو پرسید:
هیچ پس داده است چیزی هم؟
داد اورا جواب و گفت: آری
زانچه بگرفت از من آن شیاد
دخترم را فقط بمن پس داد!

بزرگترین دروغ!

دو نفر رفیق شرط بستند که در کوتاه ترین جمله، بزرگترین دروغ را بگویند، اولی گفت:
- روزی از کوچه ای میگذشتم صدای فریادی شنیدم، مردی بقصد خودکشی از طبقه پنجم عمارتی خود را بزیر افکنده بود ولی همینکه دوسه متر مانده بود بزمین برسد زندگی مشقت بار زن و فرزند خود را پس از از این خودکشی بنظر آورد و راضی نشد که آنها را بیچاره کند، لذا دوباره از بین راه برگشت و بهمان طبقه پنجم مراجعت نمود!
رفیق دوم خنده ای کرد و گفت: تودروغ بزرگی گفتی اما میدانی آن مرد که بود؟
- نه
- من بودم!!

باترن باصفهان!

شخصی برای یکی از منسویین خود که تازد دیوانه شده بود يك ماشین دودی كوچك خریده بدارالمجانین برد که با آن بازی کند.
دیوانه مشغول كوك کردن و راه انداختن ترن بود که دیوانه دیگری رسیده پرسید: باترن که جوامیخواهی مسافرت کنی؟ جواب داد: باصفهان!
گفت: پس دو دقیقه صبر کن منم بلیط بگیرم و باتویایم!

صرفه جوئی!

تاجری بود پولدار و نعیم
بسکه خورد او غذای ترشیده
چونکه آمد بجان زشدت درد
دید چون حال او طیب محل
معدہ ات هر چه خرج بردارد
عمل البته کار آسان است
کرد تاجر، بنای چانه زدن
یا بما ده صدی نود تخفیف
گفت: دکتر که چانه ممنوع است
چونکه دکتر نداشت بهرش سود
که هر آنکس که مردورفت از دست
مردہ شو گفت خرج گور و کفن
تاجر از این سخن چو گل بشکفت

تا بخواهد دلت، خسیس ولثیم
معدہ اش گشت پاک، گندیده
مردہ شوئی و دکتری آورد
گفت باید ترا کنند، عمل
نشود، گر عمل، خطر دارد
لیک خرجش هزار تومان است
گفت: ارزان حساب کن بامن
یا که ما نیستیم بسا تو حریف
قیمتی گفته ام که مقطوع است
تاجر از مردہ شوسئوال نمود
اجرت کفن و دفن او چند است؟
نشود بیشتر ز شصت تومن
خندہ ای کرد از ته دل و گفت:

منکه از خرج زندگی سیرم

مردن ارزان تراست میمیرم!

تاز شست!

بچه - با باجون راست است که میگویند در عوض بدی باید
خوبی کرد؟
پدر - البته
بچه - پس پنج ریال بمن بده برای اینکه عینکت را شکسته ام!

حساب گورد گانده!

معلم - بچه بگو به بینم اگر شش ریال داشته باشی و دو ریال از
روی آن بردارند چقدر برایت باقی میماند؟
بچه - شش ریال!
معلم - چرا؟
بچه - برای اینکه انقدر گریه میکنم تا کسیکه دوریال از روی پولم
برداشته دوباره سر جایش بگذارد!

دردسر آقا!

منزل تاجر توانائی
بهر احضار نوکر الدنگ
هی بشوخی گذاشت سر بسرش
هی به نافش پراند متلکی
گاه تقبیح از «زگیلش» کرد
خرده بر تاجر خرفت گرفت
از شما نیست این، پسندیده
کرد از زیر دست دلجوئی
روی نوکر شود به آقا باز
خویشتن را زاعتبار انداخت
اینقدر رو بنوکر نکره؟
کی دگر میکنند برای تو کار؟
چکنم؟ غیر از این چه باید کرد؟

رفت یگروز، مرد دانائی
دید زد چند بار تاجر، زنگ
گشت حاضر چونو کرش پیرش
ریخت هی بهر نوکرش نمکی
گاه تعریف از «سپهش» کرد
میهمان زین رویه شد بشگفت
گفت: ای تاجر جهان دیده
گرچه باید ز راه خوشروئی
لیک با این طریقه از آغاز
هر که قدر و مقام خود نشناخت
ز چه باید دهی تو بالاخره
اگر اینسان جسور آید بار
گفت: تاجر بیاسخ آن مرد

گشته بیمار، تازگی زن من
کار او هم فتاده گردن من!!

تضمین فزلی سعیدی!

دوش دیدم وسط کوچه روان، دختر کی، دلبر کی، دلبر سمین بر کی
کافر کی، این طرفش مادر کی، آن طرفش خواهر کی، راه رود چون خر کی
دیدن آن لعبت فتانه و آن هیکل جانانه و آن صورت و آن چانه و آن گوهر
یکدانه مرا کرد چو دیوانه شدم واله و شیدا و لذا در عقبش رفتم و
گفتم صنما:

«بخت فراز آید از آن در که یکی چون تو در آید - روی زیبای تو
دیدن در دولت بگشاید»

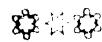
توجه زیبا و ظریفی، توجه رعنا و لطیفی، توجه محجوب و عفیفی،
توجه پاکی و نظیفی، تونه چاق و نه نحیفی، تونه فربه نه ضعیفی، همه کار
حریفی، توجو کیفی، توجو قیفی، توجو لیفی، بچنین حس و بچنین قد و بچنین موی و بچنین بوی
و بچنین خوی و بچنین روی و بچنین توی و بچنین دست و بچنین پای بناز ای صنم سیم بدن
زانکه «بسی صبر بیاید پدر پیر فلک - را که دگر مادر گیتی چو توفرزند
بزایسد.»

گشت آن دلبر جانی و همان یوسف ثانی و همان یار مامانی ز کلام

غصبانی بهمانگونه که دانی زسرتند زبانی زره سخت عنائی بیرعالی و دانی دهن غنچه صفت کرد، زهم باز که پرخاش کند رازمرا فاش کند گفتهش ای غنچه دهن من بفدای دهننت ، جور بکن داد بکش نعره بزن فحش بده هرچه دلت خواست بکن « زانکه شکر باهمه شیرینی اگر لب بگشائی - بر لعل شکرینت سرانگشت بخاید » .

بخدا هرچه بگی هستم و در عشق تو با بستم و از شوق تو سرمستم اگر ساخته ای پستم و انداخته ای دستم از این حیث ندارم غم و اندوه که شش دانگ دلم شیفته گردیده بدان موی و بدان روی و بدان خوی و بدان رنگ و بدان بو که توداری « بهمه کس بنمودم خم ابرو که توداری - مه نوه که به بیند بهمه کس بنماید »

مادر دخترک از من چو شنید این سخنان کرد فغان گفت : که ای درد بگور پدرت بمشرفلات، برو با ننهات عشق بکن، گفتهش آخر ننه جان! از چه چنین هرزه درائی، توجه بیشرم و حیاتی توجه اندازه بلائی ، تو مگر دشمن مائی که چنین یاوه سرائی ؟ بخدا دیده عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند، لب بلبل نتوان بست که بر گل نسراید !



مرد - به به عزیزم ! این دستمال سر، خیلی قشمنک است .

زن - احمق ! این دستمال سر، نیست، سرم شکسته پانسمان کرده ام !

گدای پرلدار!

گدا - آقا يك قران در راه خدا بمن بدهید .
تاجر - ندارم ، الآن چك گرفته ام و میخواهم بروم بانك .
گدا - پس لطفاً يك قران را بحساب بنده بشماره « ۳۲۰۱۱ » بگذارید !!

انان از گورتز لدها!

مرد کوتوله ای پیش انوشیروان از دست شخصی که باو ظلم کرده بود شکایت کرد ، انوشیروان گفت : گمان نمیکنم کسی بتواند کلاه ترا بر دارد و بتو ظلم کند زیرا تو کوتوله هستی و کوتوله ها هم خیلی زرنگند شاکی گفت :
- درد آنجاست که کسیکه بمن ظلم کرده قدش از من کوتوله تر است !

اصفهانی و روز قیامت!

در روز قیامت یکی از اصفهانیهای ناقلارا که در دنیا همه جور فسق و فجور کرده بود بیای ترازوی عدل الهی آورده پس از اینکه دیدند کفه گناه او بر کفه ثواب میچربد خواستند او را بطرف جهنم ببردند اصفهانی اعتراض کرد و گفت:

پروردگارا! بی رودرواسی! بگم، من در دنیا هیچ گناه نکرده‌ام و «این ترازو» راهم حساس نمیدانم حکمش راهم یکعباسی قبول ندارم! دریای غضب الهی از جسارت بنده اش بجوش آمد و ندا رسید که دست های گناه کار وی بصدا در آمده بگناهان او اعتراف کنند، چون دستهایش بزبان آمدند و گناهان او را شمردند اصفهانی اعتراض کرده و گفت:

دستهای من بامن دشمنند چون در دنیا میخواستند بطرف مال حرام دراز شوند و هی رشوه بگیرند من مانع میشدم بدین جهت در حق من شهادت ناحق میدهند!

امر شد که پاهای او شهادت بدهند پاهایش فوراً بزبان در آمده شروع بشمردن گناهان او کردند، اصفهانی باز اعتراض کرده گفت:

پاهای من بامن عداوت دارند چون در دنیا چند دفعه میخواستند مرا بمحل بی عفتی بکشانند و من آنها را از این عمل باز داشتم حالا برای اینکه تلافی کنند مرا متهم میسازند.

ندار رسید که زبان او شهادت بدهد گفت:

زبانم را هم قبول ندارم چون در دنیا میخواست مثل و کلای عدلیه روزی هزار مرتبه دروغ بگویم و من نهیگذاشتم بدین جهت میخواهد از من انتقام بکشد.

خطاب آمد که چشم او شهادت بدهد گفت:

پروردگارا از چشمم هم چشمم آب نمیخورد! زیرا او در دنیا خیلی میل داشت که بر روی زندهای نامحرم نگاه کند و من مانع میشدم حالا میخواهد ریشه ام را در آتش خشم تو بسوزاند.

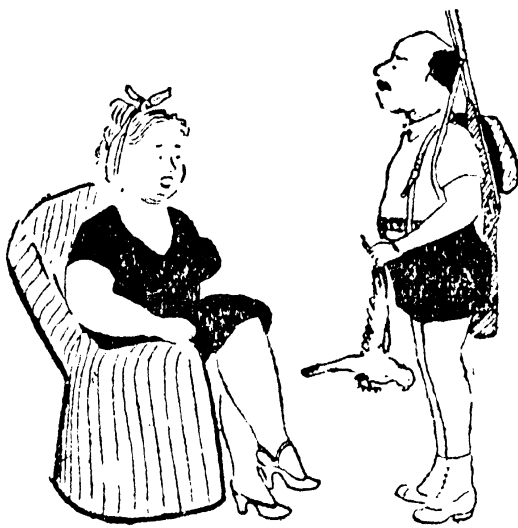
فرمان صادر شد که گوشهای او شهادت بدهد، گفت:

بار آلهای! بحرف گوشم هم، گوشم بدهکار نیست! برای اینکه او در دنیا میخواست غیبت مردم را بشنود و منعش کردم حالا میخواهد مرا در پیشگاه عدل تو روسیاه کند.

بالاخره، ذات پروردگار از پررومی بنده خود بخشم آمد و ندا رسید:

«ای بنده من، منکه پروردگار عالمیان هستم بگناهان تو شهادت

میدهم دیگر چه میگوئی؟
 اصفهانی سر بسوی آسمان بلند کرد و گفت:
 خدایا، خداوندا شهادت ترا قبول دارم، ولی خودت گفته‌ای: که
 «شهادت عدلین شرط است» یعنی دو شاهد عادل که از هر جهت با هم
 یکسان باشند باید گواهی بدهند اگر یکی دیگر هم نظیر خودت نشان دادی
 که گناهان مرا تصدیق کرد من برای رفتن بجنم حاضرم!
 از این حرف، ذات باری تعالی را خنده گرفت و خطاب آمد که ماحریف
 بنده اصفهانی نمیشویم دست از او بردارید و آزادش کنید بجنم که وارد
 جنم نشد!



اسم گذاران!

مرد - امروز يك كيك، شكار
 کردم.
 زن - احمق! این کبوتر است،
 كيك نیست.
 مرد - مگه تو در جشن اسم گذاران
 اینها حاضر بوده‌ای؟

غیبت تاریخی!

آخرین ساعتی که «قاسم» توانسته بود سر کلاس حاضر شود درس
 تاریخ بود و معلم در خصوص «انقراض صفویه» صحبت میکرد از آن بی‌عده قاسم
 مریض شد و تاجندی نتوانست سر کلاس حاضر شود و قتی که معلم از او پرسید
 از کی تا بحال غایب بوده‌ای؟ جواب داد: از موقع «انقراض صفویه»!

لطیفه!

«شمس الشعرا» در مدح میرزا حسینخان سپهسالار داماد ناصرالدین شاه یعنی شوهر «قمر-
 السلطنه» چکامه‌ای سرود و چون در حضورش خواست قرائت کند مانع او شد و او را از درگاه خود
 رد کرد، شمس الشعرا هم این بیت را در هجو سپهسالار سرود:

بیت!

گر تو «رد شمس» کردی در صدارت کار نیست
 من بسلك شاعری «شق القمر!» خواهم نمود!

دست بوسی !

رفت آخوند دهی سوی حجاز
 کرد اجرای حج و آمد باز
 خلق رفتند باستقبالش
 شادمان از جلو و دنبالش
 گوسفند و شتر و گاو زیاد
 برهش کشتند با خاطر شاد
 زر بسیار چو او را دیدند
 بسرا پایش می باریدند !
 الغرض غلغه ای بر پا شد
 شورش و ولوله ای بر پا شد
 زان میان تازه جوانی قلدر
 که شدی خانه ای از حجمش پر
 خلق را مشت و لگد ها میزد
 تا که در دامن شیخ آویزد !
 بهر بوسیدن دست آقا
 کرد بسیار تقلا ، اما
 دست آخوند بدستش نرسید
 گشت زین نعمت عظمی نومید
 لاجرم عرصه چو بر او شد تنگ
 سنک برداشت که با «قلماسنک»
 جمله را از بر خود دور کند
 دست بوسیدن ، مقدور کند
 چون بگرداند ، بدور سرخویش
 یکنفر گفتش : با حال پریش
 سنکت ای دور ز عقل وز خرد
 ناگهان بر سر آقا بخورد
 نو جوان گفته او را چو شنف
 ز سر ساده دلی با او گفت :
 قصد من باشد بوسیدن دست
 سر آقا بجهنم که شکست !!

دختر صد ساله !

جوان تحصیل کرده و دانشمندی پیش یکی از اشخاص ثروتمند رفت که دخترش را خواستگاری کند، مرد همینکه چشمش بقیافه جوان افتاد خیلی خوشش آمد که چنان داماد موقر و متینی داشته باشد، لذا برای تطمیع وی گفت:

من سه تا دختر دارم که هیچکدام هنوز شوهر نکرده اند و میل دارم همه با راحتی کامل زندگی زناشویی خود را بسر برند از این جهت تصمیم گرفته ام بهر يك از آنها موقع عروسی بتناسب سنش پولی بدهم که بادست خالی بخانه شوهر نرفته باشند مثلاً بآنکه هیجده سال دارد هیجده هزار تومان و بآنکه بیست و پنج سال دارد بیست و پنج هزار تومان و بآنکه سی و دو سال دارد سی و دو هزار تومان وجه نقد خواهم داد، حالا هر کدام را شما بخواهید مانعی ندارد.

جوان فکری کرد و پرسید: بفرمائید به بینم شما دختر صد ساله ندارید؟!

چشم گربه !

مرد متمولی که يك چشمش مجروح شده بود به بیمارستان رفته گفت: حاضرم هر چه خرج دارد بدهم که يك چشم خود را از دست نداده باشم. یکی از جراحان ماهر گفت: باید این چشم را در آورد و چشم دیگری بجای آن گذاشت.

لذا گربه ای را گرفته کشت و چشم چپ او را بجای چشم چپ مریض پیوند کرد، چند روز بعد که از بیمارستان بیرون رفت هر کس که احوال چشمش را میپرسید میگفت: چشمهایم در بیداری خوب کار میکنند ولی موقع خواب چشم چپم بیدار میماند و باطراف نگاه میکنند که به بیند موش از کجا بیرون میآید!

وسيلة تفریح لا

مأمور یکی از ایستگاههای راه آهن زبانش میگرفت و جانش بلبش میرسید تا دو کلمه حرف بکسی حالی کند، خانمی بابچه کوچك

خود پیش آمد و گفت : آقا قطار اهواز کی باینجا وارد میشود ؟ مأمور
جواب داد : سا ، سا ، سا ، ساعت چا ، چا ، چا ، چا ، چاروسی و پنج
د ، د ، د ، د ، دقیقه !

خانم رفت پس از چند دقیقه دیگر بر گشته باز همان سؤال را تکرار
کرد ، مأمور جواب داد : یه ، یه ، یه ، یه ، يك د ، د ، د ، دفعه که ،
که ، که ، که سو ، سو ، سو ، سو ، سؤال کردید ، ع ، ع ، ع ،
ع ، عرض کردم ، سا ، سا ، سا ، ساعت ، چا ، چا ، چا ، چاروسی
و پنج د ، د ، د ، د ، دقیقه !

خانم گفت ببخشید و دست بچه اش را گرفت و رفت باز چند دقیقه
بعد بر گشت و همین سؤال را تکرار کرد ، این دفعه مأمور عصبانی شد و
گفت : مگر گو گو گو گوش شما کراست ؟
خانم گفت : من همان دفعه اول که گفتید فهمیدم ، کراستم اما این بچه
از حرف زدن شما خوشش می آید !

در مهمانخانه !

مسافر - آقای مهمانخانه چی ! این چه اطاقی است که دیشب بمن دادید ؟
از سر شب تا صبح دو تا موش ، زیر تخت من با هم دعوا میکردند و
نگذاشتند خواب بچشم من برود این چه مسخره بازی است ؟
مهمانخانه چی - آقا اینهمه داد و بیداد ندارد شما دو تومان کرایه
اطاق میدید ما برای دو تومان که نمیتوانیم برای شما دو تا گاو دعوا بیندازیم !

دروغ شایخدار !

در مجمعی از یکنفر که صدای حیوانات را خیلی خوب تقلید می نمود
صحبت میکردند ، یکی گفت :
او که چیزی نیست من دوستی دارم که در تقلید کردن بینهایت استاد است
و اگر نصفه شب تقلید صدای خروس را در بیاورد خورشید طلوع میکند !

فُور سَمْتَان !

منت تریاک را «من وقل» که کشیدنش آفت غیرت است و بدود
اندرش علاج همت ، هر کشتی که فرو میرود مضر حیات است و چون
بر میآید، مخرب ذات ! پس در هر کشتی دو نشئه موجود است و بر هر
نشئه ای چرتی واجب !

از چشم و دهان که بر آید کز عهده چرتش بدر آید

اعملوا آل و افور چرتاً و قلیل من عبادی الغیور !

بنده و افور همان بهتر است

روی ، به تسلیم و رضا آورد

ورنه اگر شد قدغن کشت آن

روی خماری بکجا آورد ! ؟

آفات غیرت لا کتابش همه را رسیده و دود نشئه بی حسابش همه
جا کشید! خشتک شلوار نشئه گان را بخمار فاحش بدر دوسوخته شیره کشان
را بیبهای نازل بخرد !

ای خماری که پای منقل فور

لذت و عالم دگر داری

کی ز هجده نخود شوی نشئه

تو که با لوله‌ها نظر داری !

فراش دود کشان را گفته که فرش تریاکی رنگ بگستراند و
حامی منقلیون را فرموده تا زغال سینه کفتری در زیر خاکستر پیوراند
چوبش را بنخلعت و افوری قبای نقره گون در بر کرده و حقه‌ها را بقدم
موسم دود، سوراخ تنک بر وسط نهاده ! هستی بشر بقدرت او ، دود
خالص شده و درختان جنگل بکشیدنش خاکستر منقل گشته !

منقل و حقه و و افورو «مچل» در کارند

تا تو پولی بکف آری بهوا دود کنی

همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار

شرط غیرت نبود چاره آن زود کنی !

در خبر است از سرور منقلیون و مفخر خماریون و مظهر ناخوشان
 . صفوت تنه لشان و تتمه دودکشان آسید هم وافور منقل الله علیه!
 غپور، خمار، ضعیف، نحیف لعین ، لثیم ، خبیث، کثیف
 چه غم وافور و منقل را که دارد چون تو پشیمان
 ز غیرت کی خبر آنرا که باشد دود، کشتیمان!؟

☆☆☆

نبود خبر ز غیرته ! - برود تمام نروته - رود آبی از لب ولوچته !
 بشود اسیر کسالته !

که یکی از نشئه گان خشخاش کار خاکستر شعار، دست انابت به
 مید علاج غیرت، بدر گاه تریاک جل منقله ! بردارد تریاک دروی اثر نکند
 بازش بکشد باز « کیف ! » ندهد بازش بتضرع و خماری بکشد تریاک
 علاج الفوریون فرماید :

« یا مناقلتی قد مایلت بعبدی ولیس له غیرتی فقد نشئت له ! »
 یعنی ای منقل های من ! بتحقیق مایل شدم به بنده ام چون غیرت
 دارد پس باو نشئه دادم !

کرم بین و الطاف منقل پرست دهد در دره فور، هرچی که هست !
 عاشقان خاکستر منقلش به تقصیر نشئت معترف که « مانشئناک
 حق نشئتک » ، و دودکشان تنباهش به بیرگی منسوب که « ما غیرتاک حق
 غیرتک ! »

گر کسی وصف تو زمن پرسد من ندانم بگویمت چه کسی
 فوریان کشتگان وافورند بر نیاید ز فوریان نفسی !
 یکی از فوریان سر بجیب شلوار ! فرو برده بود و در عالم لیفه
 نبنان به جستجوی شپس مرده بود آنکه که از این سیاحت ! باز آمد یکی
 از دودیان پس از دهن دره گفت : در این تنبان که بودی مارا چه تحفه

وردی؟ گفت: بخاطر داشتم که چون بخشک رسد دهنی بر کنم هدیه احباب را!
 چون برسیدم بوی تعفنم چنان گیج کرد که دهنم از دست برفت!
 ای فوری لش عشق، ز وافور بیاموز
 کان «سوخته!» فارغ زغم ورنج خماری است
 این فورکشان تنه لش بی شرفانند
 کانرا که شرف هست به تریاک چه کاری است!



ای رتراز عیال و جمال و کمال و فهم
 نیکوتری ز هر چه پریش که دیده ایم
 تریاک، شد تمام و با آخر رسید «دور»
 ما همچنان خماری صفت و اکشیده ایم!

تلگراف يك تلگرافچی عاشق، بمشورقه خود!

تهران، نازنینا، مه جبینا، بیقرینا، من حزینا، درغمینا! جانم
 فدایت، میمیرم بسرایت، قربان ادایت، مویت مشکین، لعلت نمکین،
 چشمت شهلا، قدت رعنا، خالت جانسوز، رویت دل افروز، من هستم مهجور
 تو هستی مسرور، سنبهات پرزور. وضع مزاجم ناجور، فزرتم شد مقصور،
 قلب من مجروح، جسم من بی روح، چشمم گریان، حالم پریشان، سینه ام
 سوزان، رنگم زرد، دلم پردرد، جانم بر لب، گریم هر شب، ایام هجران
 تاریک، قامتت چون نی باریک، عزرائیل نزدیک، فوری خود را رسانید،
 از مرگم رهانید، زودتر وصالید! و گرنه من را حلالید!، در آغوشم
 آتید، عاشق زیر بار هجران زائید، از من نفرارید!، تا آمدنم ساعت
 بشمارید!، صبح حرکت، خدا بده برکت، صبر و طاقت عدم، منتظر باش او مدم!

پول لازم نیست

زنی که بمسافرت رفته بود بشوهرش تلگراف کرد:
 «بمهمانخانه چی مقروضم، ششصد تومان فرستید»
 شوهرش جواب داد: «صد بوسه تلگرافی ارسالیدم، پول با پست فرستم»
 زن مجدداً نوشت:
 دیگر پول لازم نیست بوسه ها را مهمانخانه چی جای پول قبول کرد!

متجدد دو آتشه!

زمستان ، در جشنی یکنفر که خیلی بآداب و نزاکت علاقمند بود تازه از راه رسید و برای اینکه خود را گرم کند بقدری به بخاری نزدیک شد که گوشه کتش سوخت ، یکی از مهمانان باو گفت :

- آقا ببخشید لباس شما دارد میسوزد .

آقای متجدد جواب داد:

- بسیار خوب بسوزد بشما چه ؟

ما که هنوز بهم معرفی نشده ایم !

رفع اشکال!

- امسال عید بخانمت چه چیز عیدی دادی ؟

- یک فرهنگ زبان فارسی .

- مگر خانمت ادیب است ؟

- نه ، ولی سال پیش که یک ساعت « امگا » برایش هدیه خریدم گفت

نمیدانم بچه لغتی از تو تشکر کنم ، امسال فرهنگ را برایش خریدم که آن لغت را در آن پیدا کند !

بیقوارگی دنیا!

شخصی سه متر پارچه در مغازه خیاطی برد که برایش کت و شلوار بدوزد ، خیاط پس از اینکه اندازه او را گرفت ، گفت سه ماه دیگر برای امتحان و شش ماه دیگر برای گرفتن لباسها تشریف بیاورید . مشتری فریاد زد:

شما برای یک دست لباس ، شش ماه وقت میخواهید ؟

خدا عالم را در ظرف شش روز خلق کرد .

خیاط گفت: بله ، بهمین جهت اینقدر بیقواره از آب درآمده !

پیرم توش!

پاسبانی مستی را دید که کنار خیابان افتاده باو گفت: چرا با نمیشی

بری خونت ؟!

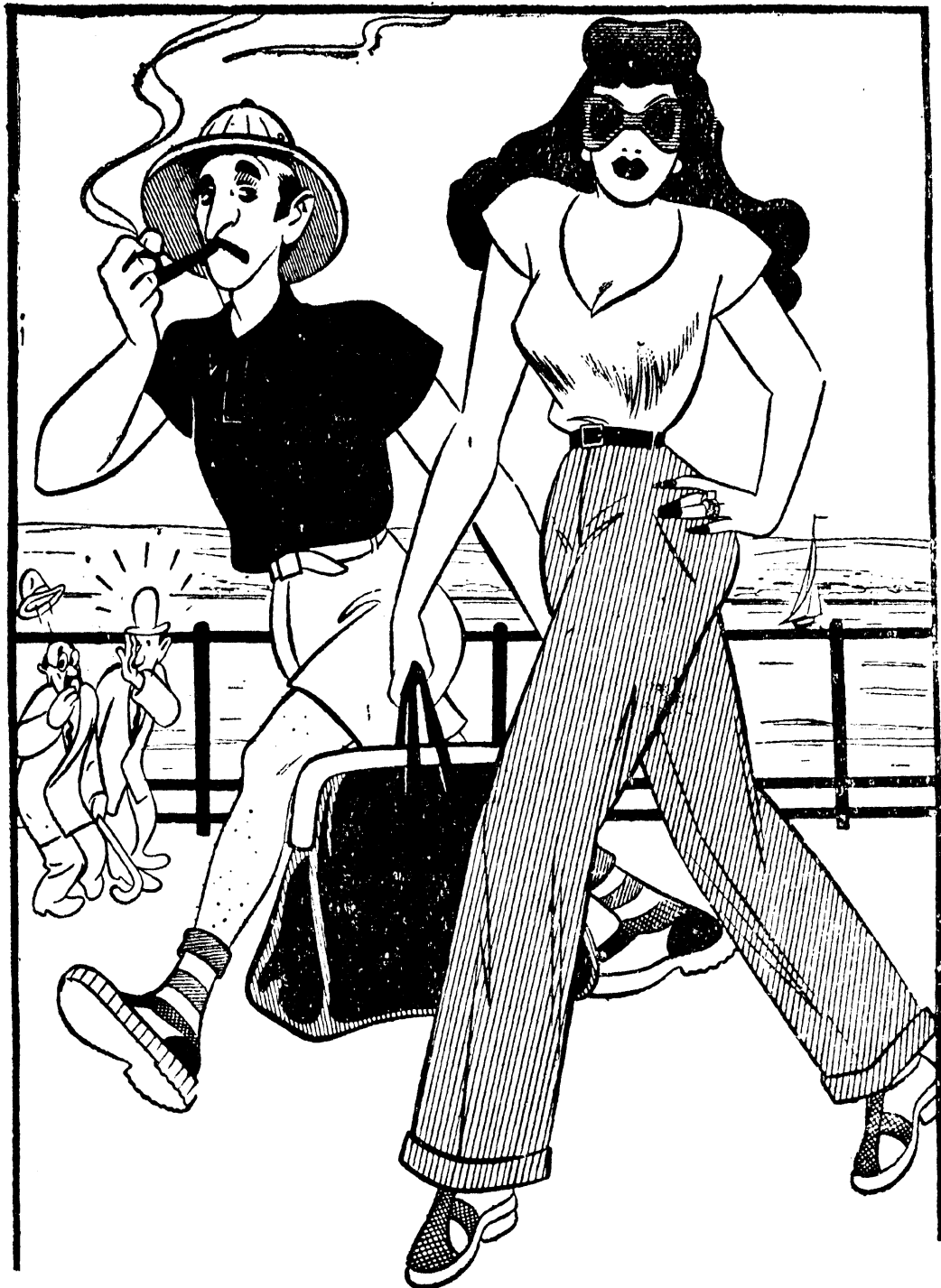
مست گفت : مگه توی کتاب جغرافیا ننوشته که زمین متحرکه ؟

پاسبان گفت : چرا !

مست گفت : منم اینجا منتظرم که زمین بچرخه و خونه من بر سه همین

دم ، اونوقت پیرم توش !

شوهر، بارکش است!



در هتل رامسر

مرد - عزیزم یک کاری کن که پیشخدمت‌های «هتل» نفهمند ما به «ماه
عسل» آمده‌ایم و گر نه مبلغ گزارفی باید بآنها انعام بدهیم، کاری کن که
گمان کنند ما مدت‌هاست زن و شوهر هستیم.
زن - پس این کوله بار را تو دست بگیر!

پاریس!

شخصی ازدیگری نمود سؤال :
 شب پاریس ، شهر زیبائی است
 چون مسافر بشهر آرد روی
 میکند آن جوانك ساده
 برد او را سوی «گراند هتل»
 از پی عشرت و هوسرانی
 هر چه جا های خوب میداند
 روز ، در گردش خیابانند
 گر که يك شب بكافه ها بردش
 غرضم این که مردم پاریس
 همه خوش خوی و مهربان هستند
 سوی پاریس هر که رو آرد
 شب برایش بساط عیش بیاست
 روز ، در گردش است و شب در رقص
 هر کجا رفت باخوشی جفت است
 این سخن ها چو دوستش بشیند
 در چه سالی تو رفته ای آنجا ؟

که پاریس رفته ای تا حال ؟
 در حقیقت عروس دنیائی است
 پیشش آید جوانکی خوشخوی
 زود ، ماشین برایش آماده
 دهد او را در آن هتل منزل
 دعوتش می کند به مهمانی
 برد او را که تا بگرداند
 شب سوی کافه ها شتابانند
 شب دیگر به سینما بردش
 نه در آنها افاده است و نه فیس
 بهر مهمان چو میزبان هستند
 بخت و اقبال رو بدو آرد
 روز ، بهرش شراب و جوجه بر است
 کیف او ذره ای ندارد نقص
 همه هم از برای او مفت است
 متعجب شد و از او پرسید :
 کاینقدر خیر دیده ای زانها ؟

گفت سال گذشته در بهمن

«خانم» بنده رفته بود ، نه من ! «شوخ»

از ماه درم !

شخصی بيك آم-وزشگاه موسیقى رفت و گفت: ميخواهم ويلن
 زدن را تعليم بگيرم ، لطفاً بفرمائيد به بينم ماهی چقدر بايد بپردازم ؟
 مدير آم-وزشگاه گفت : ماه اول «پنجاه» تومان از ماه دوم ماهی
 «بيست» تومان .

جوان فکری کرد و گفت :

-- بسیار خوب ، بنده از ماه دوم ! ، خدمت میرسم !

سور چران!

آدمی مفلس و آواره و بیکاره و بیچاره شبی رفت به صد شوق و به صد شور، بسی خرم و مسرور، پی سور و در آن خانه که آن جشن بیا بود همه چیز بجا بود، غرض سور برابود و چو آن سورچران نیز در آن معر که سر کرد نظر کرد بدید آنکه بسی هلهله برپاست بگفت آنچه دلم خواست در اینجا همه برجاست خورش های گواراست که چیده زچپ و راست پلو های مهیاست که دریش نظرهاست، در آن گوشه که حلواست، دو تا کاسه مر باست که به از گزاعلاست غرض هر چه که اینجاست اگر یونه و نعناست اگر کشک و اگر ماست همه باب دل ماست همین جاست که بایست توی معدۀ خود باز کنم جای چهل روز غذا را!

هر طرف دید خوراکی همه را تند کشید او بجلو کرد چپو هم زپلو هم زچلو تا که چنان باد کنک معدۀ او گشت پراز باد و شکم کرد ورم باز هم او خسته نمیشد زغدا خوردن و القصه زبس در پی هم خورد بناگاه ترکید آخر و چون صاحب منزل شد از این واقعه آگاه بیفتاد بفریاد و بزد داد سر سورچرانها که ایا مردم پر خواره یکی ازرققا شد شکمش پاره هر آنکس که بمن يك نخ و سوزن بدهد تا که بدوزم شکمش را دهمش بازیکی قاب پلو تا بخورد باخورش اینجا و کند شکر خدا را!

زین سخنها خود آن مرد شکم پاره در آن حال که يك دست بروی شکم پاره خود داشت بشد شاد و بزد داد که در جیب خودم هست نخ و سوزن اگر قاب پلو را بخود من بنمائید عطا، جان شما، بیشتر از خدمت شکر شوم این لطف شمارا!

تصحیح پدرانه!

« تقدیم بکسانیکه دختر ترشیده در خانه دارند »
 * چون اغلب از دواج ها و خواستگاری ها از حمام عمومی شروع میشود پس هیچگاه تصمیم بساختن حمام سرخانه نگیرید و دختر خود را به « حمام خصوصی » هم نفرستید زیرا تنها وسیله آب کردن این جنس بنجل « حمام عمومی » است و ممکن است بایک مرتبه فرستادن او بحمام عمومی برای يك عمر این شرعظیم از سر شما دور شود و بریش بخت برگشته دیگری بچسبند!

در عالم مستی !

مستی در ساعت «دوازده» شب از جلوی مجلس شورای ملی میگذشت
چشمش به «ساعت» سردر مجلس و «صندوق پست» که زیر ساعت قرار دارد افتاد
و در عالم مستی گمان کرد «قبان» است لذا تلوتلو خوران نزدیک صندوق
پست رفت و یکقران در صندوق انداخت و بساعت نگاه کرد و گفت :
عجب ، چرا وزن من «دوازده کیلو» شده ؟!



یک نفر تریاکی اینطور به معشوقه اش نامه عاشقانه مینویسد !

«هم منقل» عزیزم، امیدوارم وجودت از «خاکستر» بلیات محفوظ
باشد و اگر از احوالات این «بیرگ» خواسته باشید بحمدالله «نشئه»
حاصل است و «خماری» نداریم سوای دوری «تریاک» !
کجائی ای نازنینم تا به بینی موقع «خماری» چگونه اشک از چشمانم
سرازیر و «دود» از کله ام بلند میشود ؟
آه از لحظاتی که بیاد تو «بست» را میچسبانم و «جیرجیر» و افور را
راه میاندام !

چقدر بهجت انگیز است آن ساعتی که فضای اطاق پر از دود
میشود و من بیاد تو منقل را در آغوش میگیرم و بسا نهایت سرمستی
خاکسترها را بر سر و رویم میمالم و بر لب دسته و افور بوسه میزنم
و دودها را میبلعم !
چقدر مایلم هنگامیکه لوله تریاک را شش نخود ، شش نخود
خورد کرده در جلوی خود میگذارم و تا فیها خالدهنش ! را میکشم و
نشئه ام تخت میشود بجای مچل لبانت را مانند سوهان عسلی بمکم !

لبت را میمکم خواهی نخواهی تا نفس دارم

که من تریاکی عشقم بشورینی هوس دارم !
عزیزجون ، بشرافت منقل سوگند که شب و روز از فراقت خمیازه
میکشم و دهن دره میکنم .

لامصب ! اگر تمام رقیبان، ترا احاطه کنند و بخواهند از و افور و صالت
بستی بززند اصلا ککم نمیگذرد باز هم بگو تریاکی غیرت ندارد !
آنکه ترا از منقل و خاکستر و تریاک بیشتر دوست دارد

سوخته تو «خشخاش زاده»!

مکالمهٔ تلفنی!

- الو ، قاسم جون !
- بله بفرمائید .
- شما قاسم هستید ؟
- بله من قاسم ،
- مرك من شما قاسم هستید ؟
- بعله ! من قاسم هستم .
- منو میشناسی ؟
- بعله شما «احمد» هستید .
- اگر قاسم نیستی مرك من بگو .
- والله من قاسم به پیر، من قاسم هستم به پیغمبر من قاسم .
- خوب...! فهمیدم که خودتی ، قاسم جون من ازتویک خواهش دارم و آن اینست که پنجاه تومن به من قرض بدهی تا یک هفته دیگر بتو بیردازم .

- بسیار خوب هر وقت قاسم آمد بهش میگویم !!

حاضر جوابی!

روزی « محرم » که یکی از شعرای معاصر ناصرالدین شاه بود بحضور شاه رفت و گفت : قربان، جان تشار يك مصرع شعر ساخته‌ام و مصرع دیگر را نمیتوانم بگویم و آن مصرع اینست :

دیوانه شود «محرم» درماه «محرم!»

ناصرالدین شاه گفت :

درماه «صفر» هم، ده ماه دگر هم !

حاضر جوابی !

« کلیم کاشی » از شعرای بزرگ و ملک الشعرا دربار یکی از پادشاهان هند بود و « زیب النساء » زن پادشاه از پشت پرده از محضرادبی او استفاده میکرد ، روزی زیب النساء بکلیم گفت : یک مصرع شعر ساخته ام و مصرع دوم را نمیتوانم بگویم کلیم گفتم آن مصرع چیست ؟
زیب النساء گفت :

از هم نمیشود ز حلاوت جدا لبم
کلیم بلافاصله گفت :

گوئی رسیده بر لب « زیب النساء » لبم !

خاصیت فیزیکی !

هر کس که میان مرد وزن فرق دهد
داند که عفاف ، رونق شرق دهد
بین زن و مرد « الکتوریسته » قویست
« مثبت » چوبه « منفی » برسد برق دهد !

ریزه کاری !

ناصرالدین شاه شبی یکی از زنانش گفت : که آن شب را برای هم بستری او خود را آماده کند .
آن زن که « عنرماهان » داشت شاه را با این شعر از عنر خود آگاه کرد !
ز قتل ! من اگر شاهها دلت خشنود میگردد
بجان منت ، ولی تیغ تو خون آلود میگردد !

انتزاج اخبار !

خانمی با کاغذ و قلم پای رادیو نشسته بود و مترصد بود که دستور پختن یکنوع نان شیرینی را از رادیو تهران بنویسد و در همین ضمن ، موج یکی از فرستنده های فارسی زبان که دستور « ورزش سوئدی » میداد با موج تهران مخلوط و صحبت های آنها قاطی پاطی ! شد و خانم بدون توجه باین موضوع دستور را بطریق زیر نوشت :

باشماره سه دستها پائین و یک چارک آرد برنج را خوب بسائید
و حالا « دمبلها » را بردارید و باشماره چهار به پشت خم شوید و آرد برنج را در بادیه ! بریزید و حالا یک حرکت برای عضلات شکم با چهار شماره انجام میشود !

روی زمین بنشینید و پاها را از هم باز کنید و ده عدد تخم مرغ را

بشکنید و زرده تخم هارا وسط آن بریزید و تا میتوانید به عضلات شکم فشار بیاورید و بایک گوشت کوب تمیز یادسته هاون، خوب آنها را باهم ممزوج کنید و هرچه میتوانید پاها را باز کنید ولی سفیده تخم! رادر آن نریزید و حالا حرکت دیگر را با پنج شماره انجام دهید :

حاضر باشید! یک کیلو روغن را در « ماهی تابه » بریزید و خوب داغ کنید حالا کمر را خوب خم کنید و در موقع خم شدن بایستی دست شما تا پنجه پا برسد و روغن را از روی آتش بردارید بطوری که زانوها خم نشود و روغن داغ کرده را توی آن بریزید و روی زمین بگذارید و حالا به پشت بخوابید و روغن و زرده تخم و آرد را خوب باهم مخلوط کنید و در « دیس » فلزی بریزید و روی آن « درجا » بزنید! و سپس دو کیلو شکر سائیده شده را با آن مخلوط کنید بطوری که پاشنه های پا روی آن قرار گیرد! و حالا روی پهلوی راست بخوابید و چند دقیقه صبر کنید تا خمیرش خوب ور بیاید! و دور آنرا خوب چرب کنید و سپس دیس را روی « فر » بگذارید و با شماره چهار آنرا بیرون بیاورید و روی دست بگیرید و با شماره پنج بطرف جلو پرتاب کنید این حرکت برای تقویت عضلات « دیس » بسیار مفید است حالا با کاردی نان « کیک » را قطعه قطعه کنید و روی آن « طاق باز » بخوابید و سپس دور حیاط بدوید و حالا بدن را با حوله مرطوبی خشک کنید و بگذارید در یخچال، سرد شود و سپس جلومهمان بگذارید .

شنوندگان عزیز، گفتارخانه داری ما پایان رسید!

سلمانى والاغ !

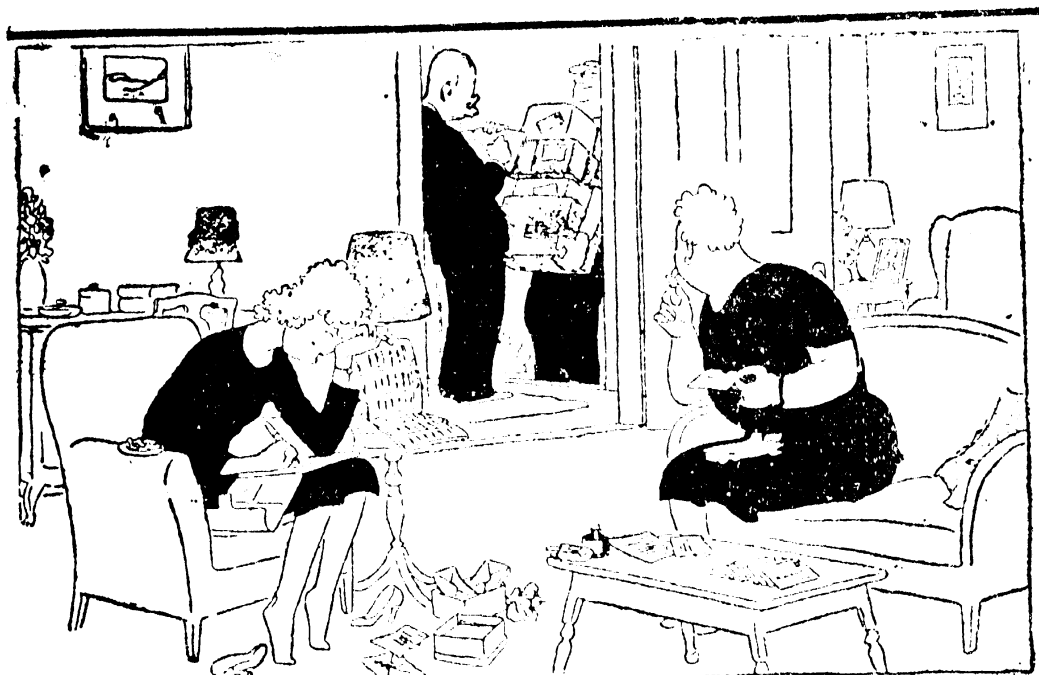
مردی دهاتی میخواست سرش را بتراشد و در ده خودشان آرایشگر نبود ناچار بالاغ بده مجاور ده خودشان رفت و افسار الاغ خود را بدرخت بست و زیر دست سلمانی نشست ولی مرد سلمانی موقع تراشیدن سر او مرتب سرش را خون میانداخت و دهاتی بیچاره از شدت سوزش، اشک در چشمش حلقه زده بود، در این اثنا الاغ، رم کرد و افسار خود را پاره نمود و سردر بیابان گذاشت .

سلمانی با سادگی از دهاتی پرسید: چرا الاغ شما رم کرد؟
مرد دهاتی گفت :

« بیچاره الاغ من خیال کرد که شما بعد از من میخواهید سر او

را بتراشید! »

دختر نجیب!



مادر - اوه ... چقدر خوب...! تمام جوانها! برای عروسی
دخترم چشم روشنی فرستاده اند!!

اگر انسان «شاخ» داشت چه میکرد؟

- ۱ - خانمها شاخ خود را هم مثل ناخن سوهان میزدند و لاک
میمالیدند!
- ۲ - پسر و دختر «حلقه نامزدی» را بجای اینکه در انگشت خود
کنند در شاخ خود میکردند!
- ۳ - بجای اینکه بدست دزدها «دست بند» بزنند بشاخشان «شاخ
بند» میزدند!
- ۴ - موقعی که مردم بهم میرسیدند بجای اینکه بگویند «جان نثارم»
میگفتند «شاخ نثارم»!
- ۵ - بجای اینکه در کارت دعوت بعمد بنویسند مجالس جشن زناشوئی
برپاست، مینوشتند:

باتأییدات خداوند متعال

در بنده منزل مجلس «شاخ بازی» منعقد است متمنی است بصرف «شاخ»
سرافرازم فرمائید!

۶- کلاه دوزها کلاهی میدوختند که جای «شاخ» هم داشته باشد!

۷- شاعر بجای اینکه بگوید .

ای که در کنج لبت خال مسیحا داری

مرده را زنده کنی معجز عیسی داری

میگفت :

اینکه برفرق سرت شاخ فراوان داری

گر مرا شاخ زنی معجز گاوان داری!

فُوقُ الْعَادَةِ خِر!

میدهد هر کس که « فوق العاده » زر

مدح او گویند فوق العاده تر

دوش میزد داد « فوق العاده » ای

گوش من را کرد فوق العاده کر

میشود هر روز، فوق العاده چاپ

بسکه در شهر است «فوق العاده خِر»!



از : غلامحسین جواهری - وجدی.

فُوقُ بَيْنِ بَادَةٍ وَ تَرِيَاك!

هست هر کس فکر کار خویشتن

زندگی باخلق، درکش و اکش است

زاهد مسلم کند منع شراب

کافر دور از خدا صهباکش است

فرق بین باده و تریاک چیست؟

داند آنکو جام می بالاکش است

باده «هرجاخور» نباشد لیک، فور

نشئه بی زحمت هرجاکش است!!

عذر خواهی!



مرد دانشمندی از دهی میگذشت و ناگه بوی عفونت شدید بوشامش رسید و از جوانی که از آنجا میگذشت پرسید .

- آقا این بوی گند مال چیست ؟

جوان گفت : در این نزدیکی خری مرده و عمرش را بشماداده ! و این بوی گند مال لاشه آن خراست !

دانشمند خیال کرد که جوان قصد توهین باو داشته است و از او دل‌تنگ شد و چیزی نگفت و رد شد و دو‌یست قدم پائین تر، به پیرمردی رسید و گفت : آقا جان! چرا بعضی از افراد این ده اینقدر بی تربیت هستند ؟ پیرمرد گفت : چطور آقا مگر چه شده ؟

دانشمند، گفتگوی با جوان را برای پیرمرد نقل کرد .

پیرمرد گفت : حضرت آقا خیلی باید ببخشید این جوانی را که جنابعالی دیدید پسر من است و نفهمیده است با شما چه طرز صحبت کند خیلی باید ببخشید من باو هزار مرتبه گفته ام پسر جان، هر خری را بیک چوب نمیرانند!!

پراکنده گوئی!

غیسی برهی دید یکی کشته فتاده
بر جست واز او دو گوش بپرید!

☆☆☆

« سر، که نه در راه عزیزان بود »
بارگ رانی است حمالمیش پاکیه؟!!

☆☆☆

« سحرم دولت بیدار بیالین آمد »
گفت برخیز که شلووار تو پائین آمد!

☆☆☆

« چنین گفت رستم باسفنندیار »
دیگه نمیام خونتون دیگه قهرم ازتون!

☆☆☆

« یکی از بزرگان اهل تمیز »
رفت و افتاد ناگهان در حوض!

☆☆☆

« رزق را روزی رسان پر میدهد
ماده گر ممکن نشد نر میدهد! »

☆☆☆

« اگر بینی که نا بینا و چاه است
بگذار تا بیفتد ویند سزای خویش! »

☆☆☆

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
شبانگه که آمد بر حلقش بمالید !

☆☆☆

عمر اگر خوش گذرد زندگی نوح کم است
مادرش مات که این چه شکم است !

☆☆☆

«چو بینی یتیمی سرافکنده پیش»
بگو کره یابو به فرزند خویش !

☆☆☆

یکی را ز مردان روشن ضمیر
غلامان سلطان زدندش به تیر !

☆☆☆

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
حافظا مرد نکو نام نمیرد هرگز !

☆☆☆

«یکی طفل دندان بر آورده بود»
تقاضای زن از پدر کرده بود !

☆☆☆

«بود سقائی مراو را يك خری»
کرده بود از حفظ ، شعر «گلپری» !

☆☆☆

سیفیلیس و جربوشانکروسودا داری
« آنچه خوبان همه دارند تو تنه داری » !

در تیمارستان !

دیوانه اولی - من نادرشاه افشارم !
 دیوانه دومی - منم شاه عباس کیبیرم !
 دیوانه اولی - عجب ، معلوم میشود تو تاریخ خوب نمیدونی ، خره ؟
 ما دو نفر که معاصر هم نبودیم ؟!

اشتها !

در یکی از جلسات «باشگاه مادران» ایالت «مونتنگرو» قرار شد
 بدختران اعلام کنند که هر کدام دلشان شوهر میخواهد يك انگشت پارا
 از کفش بیرون بگذارند . . !
 این تصمیم ، ساعت ده شب منتشر شد و همه از مضمونش مطلع شدند
 ولی صبح فردا واقعه عجیبی اتفاق افتاد :
 «تمام دخترها پا برهنه بیرون آمده بودند !»

احمق !

مردی بمریض حصبه‌ای در منزل داشت و صدای ساز و آواز رادیورا
 هرچه تمامتر بلند کرده بود و در اینوقت با دارة رادیو تلفن کرد و گفت :
 آقا! دستور بدهید ، این آوازه‌خوان قدری آهسته تر بخواند ما
 مریض داریم !!

قرتی گیری !

پیش هر دختر ترشیده اسم شوهر بیرید خواهد گفت :
 خاك برسره چه شوهر است من شوهر میخواهم چکنم ؟
 البته حق بجانب اوست !
 چون بهر « کچلی » بگوئید: چرا زلف نمیکنداری ؟ میگوید :
 من از این قرتی گیریها ! خوشم نمیآید !!

جنس لطيف از نظر اصناف مختلف!



گیوه فروش !

دختر : گیوه کرمانشاهی !

زن : گیوه آجیده !

پیره زن : چارق !

فرش فروش !

دختر : قالیچه کرمانی !

زن : فرش مشهد !

پیره زن : قالی خرسک !

میوه فروش !

دختر : هلو !

زن : گلابی شامیوه !

پیره زن : هندوانه ترشیده !

الك فروش !

دختر : چائی صاف کن !

زن : الك !

پیره زن : سرند !

کتابفروش !

دختر: گلچین بغلی!

زن: کتاب حافظ!

پیره زن: چهل طوطی پاره پاره!

گرما به دار!

دختر: صابون!

زن: کیسه!

پیره زن: سنک پا!

کله پز!

دختر: زبان!

زن: پاچه!

پیره زن: موذرد!

آسیابان !

دختر: آرد گندم!

زن: آرد جو!

پیره زن: سوس!

سلاخ !

دختر: دل وقلوه!

زن: جگر!

پیره زن: شکنجه!

عطار !

دختر: هل!

زن: زعفران!

پیره زن: گل گاو زبان!

جوراب فروش !

دختر: جوراب کائیزر!

زن: جوراب نخ امریکائی!

پیره زن: جوراب پشمی!

کاسه بشقابی !

دختر: کاسه ترشی خوری!

زن: کاسه آب خوری!

پیره زن: قدح!

مالك !**دختر : مغازه !****زن : خانه****پیره زن : گاراژ !****خانم خانه !****دختر : مسواك!****زن : ماهوت پاك كن !****پیره زن : قلیان شور !****شاعر !****دختر : بوسم لبانش !****زن : غنچه دهانش !****پیره زن : دردم بجانش !****مقنی !****دختر : چاله !****زن : قنات !****پیره زن : چاه قمری !!****پوست فروش !****دختر : پوست بره !****زن : پوست گوسفند !****پیره زن : براك ! (معیوب) !****شیر فروش !****دختر : شیر چرخ نکرده !****زن : شیر چرخ کرده !****پیره زن : شیر بریده !****آشپز !****دختر : شیرین پلو !****زن : پلو خورش !****پیره زن : اشکنه !****مس فروش !****دختر : پیاله !****زن : بادیه !****پیره زن : پاتیل !**

باغبان!

دختر : غنچه !

زن : گل !

پیره زن : گل خرزهره !

هن !

دختر : لعلش چوقند است !

زن : شاعر بسند است !

پیره زن : خیلی چرند است !

☆☆☆

چای وزن!

زن مثل چای است :

از ۱۳ سالگی تا ۱۸ سالگی مثل «گل چای»

از ۲۰ سالگی تا ۳۰ سالگی «چای تازه دم»

از ۳۰ سالگی تا ۳۷ سالگی «چای جوشیده»

وازچهل سالگی بیالا مزه «چای قهوه خانه ها» رامیدهد !

☆☆☆

کلمات تصار!

الاغی که «دوتر که» سوارش بشوندهرقدر

هم که نجیب باشد «جفتک» میاندازد این است

که «مرددوزنه» همیشه داد و فریادش بلند است

☆☆☆

زنی که گریه میکند یا «گول خورده!» یا

میخواهد «گول بزند!»

☆☆☆

درعالم حیوانات هم «جنس نر» بر «ماده»

خیلی برتری دارد بدلیل اینکه همه از ماهی

فروشها ماهی «نر» میخواهند و از قصابها گوشت

«شیشک !!»

☆☆☆

آشوریهای قدیم هنگامیکه دامادی درشب عروسی فوت میکرد

روی سنک قبرش مینوشتند :

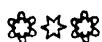
« در اینجا مرد خوشبختی خوابیده است که بدبختی تا

دالان خانه اش رسید وای تو نرفت !!»

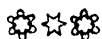




يك زن ۲۹ ساله تا بخواد سی ساله شود ده سال مردم را معطل میکند!



مردی که در يك خانه سه زن داشته باشد لایق ریاست جمهوری است!!



هر چیز ترشی دهان را آب میاندازد غیر از دخترهای ترشیده !!



فائده تبلیغ !

میگویند تبلیغ در فروش اجناس بسیار مؤثر است .
 بدلیل اینکه صدها هزار نهنك ، آرام و بیصدا درد ریا ها تخم می -
 گذارند و يك تخم آنها خریدار ندارد .
 ولی مرغ ، در هر ده کوره يك تخم بکند تخمش را فوراً سی شاهی
 میخردند ! میدانید چرا ؟
 - برای اینکه هنگام تخم کردن صدها هزار دفعه « قدقد » میکند و
 برای يك تخم « چندرغازی » تبلیغ میکند !

سئوال و جواب !

سئوال - چرا اذان گو وقتی اذان میگوید یکدستش زادر گوشش میگذارد؟
جواب - برای اینکه اگر دردهنش بگذارد صدایش در نمیآید !
سئوال - چرا مرغابی وقتی میایستد يك پایش را بلند میکند ؟
جواب - برای اینکه اگر هر دو پایش را بلند کند میفتد !
سئوال - چرا شکارچی وقتی میخواهد شکار را بزند يك چشمش را
 بهم میگذارد ؟
جواب - برای اینکه اگر هر دو چشمش را بهم بگذارد شکار را نمی بیند!
سئوال - اگر انسان گوش نداشت چه میشد ؟
جواب - آنوقت کلاهش لیز میخورد میآمد دم گردنش !
مؤلف - واقعا جف القلم !

پرتاب گل !

احمد - آیا تو تا بحال عاشق شده ای ؟
 محمود - بله یکمرتبه عاشق دختری شدم و رفتم زیر پنجره اطاق
 برایش آواز خواندم او هم يك گل سرخ قشنگ بسینه ام پرتاب کرد .
 احمد - لابد آن گل، توی يك زورق معطر خیلی قشنگ بود ؟
 محمود - نه ، توی يك گلدان دومی بود !

يك «بقال» عاشق اينطور به معشوقه اش نامه مينويسد!

«مشتري» عزيزم ، ديگر از فراق طاقتم طاق شد و از مفارقت
«سيب» رخت گونه هاييم مانند «به» زرد گشت و هر شب بيداروي تواسك
ميريزم و «آبغوره» ميگيرم و درماتم هجران رخسار چون «هلويت» دلم
مانند «انار آب لمبو» پر خون شده است!

اي ميوه دلم آخر تا كي باميد وصال ، سماق بمكم و نام تو مانند
ترشي دهانم را آب بيندازد؟!

تو خيال مكن كه من «كشكي» حرف ميزنم؟ بجان تو هر وقت از تو
دورم دلم مثل «سير و سر كه» ميچوشد و از هجران زلف سياه چون
«زغالت» دلم مانند «لوبيا قرمز» خونين است ، از بسكه در فراق غصه
خوردم «روغن» بدنم آب شد.

بموي چون «خاكه زغالت» قسم هر وقت گونه هاي سرخ چون «گوجه
فرنگيت» را مي بينم قلبم مانند «پنير برغاني» سوراخ سوراخ ميشود .
آرام جانم ، آنقدر بمن ستم روامدار ، آخر تو بچه نيستي كه من با
«نخودچي و كشمش» گولت بزنم ، تو الان يكزن حسابي هستي و مثل
«خر بزه» جا افتاده اي!

بجان تو هر وقت خود را از لبان چون «آلبالويت» دورمي بينم از
درد ميسوزم؟

عزيز دلم بيا و آنقدر بجراحت دلم «نمك» مپاش و اگر بقدر يك
«ارزن» هم شده نگاهي بمن خونين جگر بكن!
باور كن در ايام هجران مثل «ماسه چرخ كرده» رمق از تنم رفته و
مانند «تربچه» هاي تو خالي استخوانم پوك شده!

اگرچه زيبائي تو و آن خالي كه مانند «ماش» بر كنج لب ت داري
هزاران عاشق دلخسته را بدورت جمع كرده است و زمان «نهار بازار»
حسن تست ولي نبايد دل بانان بيندي زيرا مانند «نعنا و ترخون» عمر
دوستيشان کوتاه است و مثل «پياز» هزاران مكر و حيله در پس پرده دارند
بدوستي قسم هر وقت موهاي طلائي خود را كه از «لپه تبريزي» هم
زرين تر است برباد ميدهي مي بينم كه هزاران دل را زيروز بر ميكني .

بيا و به دكان بي سرمايه من نگاه مكن؟ زيرا سرمايه عاشق محبت
است ، هر چه زودتر دست ازدواج بسويم دراز كن تا در عروسي يك «گوني
برنج» در آب بريزم و ماه «عسل» را بايكديگر بگوئيم و بخنديم و از ماه
«سر كه شيره!» اقدام به تهيه زندگي كنيم و نگذاريم كه با اوقات تلخي
ماه «سر كه» بوجود بيايد ، يكسال قناعت ميكنيم و آبگوشت «نخود و

لوبیا» با «نان و پنیر» و «چپک! انگور» میخوریم تا بسامید خدا، کار و بارمان خوب شود و در سالهای بعد خوشتر باشیم که از قدیم گفته اند . یک سال بخور «نان و تره» صدسال بخور «نان و کره!»

در هر حال امیدوارم با این سخنان، دلت نرم شده باشد و اگر هم به قناعت کردن عادت نداری غم مخور که اگر از «شیره» جانم هم باشد و سائل راحتت را فراهم میکنم و اگر روی از من بگردانی بهمان «برنج» هزار دونه! قسم، خودم را با «یک چارک» نفت و یکمن «چوب سفید» آتش میزنم و برای همیشه «دکان» عمرم را تنخته میکنم !!

شهردار فهمیده!

میگویند: در زمان یکی از «شهردار»های احمق رئیس کارپردازی گزارشی باین مضمون بشهردار نوشت:

زیاست محترم . . . بانهایت احترام عرضه میدارد که عده ای از سارقین چند عدد «جای آشغال سیکار» را که بدیوار نصب شده بود دزدیده اند و باینکه دوباره اداره کارپردازی اقدام بنصب مجدد آنها نموده است باز مورد دستبرد واقع میشوند تمنادارد مقرر فرمائید یکی از مستخدمین فقط مستحفظ «جای سیکارها» باشد . با تقدیم احترام

بلافاصله شهردار این نامه را در پاسخ کارپردازی نوشت:

کارپردازی!

مگر شهرداری پول زیادی دارد که برای حفاظت ده بیست تا «جای ته سیکار» یک مستخدم بگمارد؟ دستور دهید «جای ته سیکارها» را نیم متر بالاتر بکوبند تا دست ارباب رجوع با آنها نرسد !!

شماره کاری!

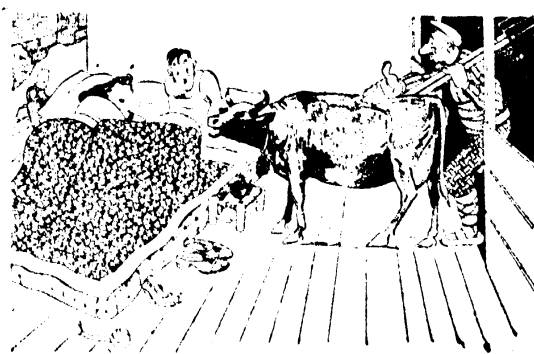
اولی - رفیق کجائی؟ چه کار میکنی؟
 دومی - زیر دست داداشم کار میکنم .
 اولی - داداشت چکاره است؟
 دومی - بیکار !!

مز مزه!

مردی اصفهانی میخواست خر بزه بخرد، آنهم خر بوزه‌ای که بشیرینی آن اطمینان داشته باشد، لذا در گوشه‌ای ایستاد و همینکه خر بوزه فروش را سرگرم مشتریان دیگر دید، در یکی از خر بوزه‌ها که قدری سوراخ بود انگشت کرد و چشید و چون مزه آنرا نپسندید بخر بوزه دیگر پرداخت ولی متأسفانه خر بوزه دومی هم مزه نداشت، سومی و چهارمی و پنجمی بهمین نحو بازرسی شدند

نزدیک خر بوزه های ششمی و هفتمی، خر بوزه فروش گفت:
- چرا بیخود بخر بوزه ها انگشت میرسانی اگر کسی بتو انگشت برساند خوب است؟! اصفهانی کهنه رند جواب داد:
- اگر برای «مز مزه!» باشد عیبی ندارد!

نوع پرستی!



دهقان - خیلی باید ببخشید گاومن از لحاظ «نوع پرستی»
بعیادت شما آمده!

دهاتی!

دهاتی يك گوسفند برای اربابش هدیه آورده بود و ارباب
دمتور داد الاغی در عوض باو بدهند.
دهاتی با سادگی گفت: ارباب جان اختیار دارید، شما
خودتان برای ما از صد تا الاغ بیشتر ارزش دارید!

عاق والدین!

حاج سمندرقلی وقتی آخرین نفس رامیکشید برای صدمین بار پسرش سمندرزاده میگفت:

- فرزند... همیشه به این سه تا پشت کن!

عرق... ورق... زن!

کیمیای سعادت همین است...!

فرزند فراموش مکن... جسد مرا بایدر «بندرعباس» دفن کنی.
پدرانم از پشت چهارم و پنجم در آنجا خوابیده اند، من نمیخواهم
جای دیگر بخوابم، جسد مرا باید خودت بدوش بگیری و پیاده تا بندر
عباس بدوی...

این وصیت من است، نمیخواهم این آخرین مسافرت رادر «هتل مبین»!
کافرهای بخوابم و نعشم در آتش جهنم بسوزد!
سمندرزاده بدبخت دهان باز کرد که باین طرز عجیب وصیت پدرش
اعتراض کند ولی دیر شده بود.

حاجی سمندرقلی آه عمیقی کشید و جان سپرد.
سمندرزاده وقتی خوب فکر کرد دید پدرش «وصیت با اعمال شاقه»
کرده است، در این هوای گرم تابستان زنده ها هم بومیگیرند باید جسد
سنگین ابوی را با هفتاد من گوشت و سی من استخوان بدوش بگیرد و پیاده
تا بندرعباس بدود!

يك لحظه بفکرش رسید که از انجام وصیت پدرش صرف نظر کند ولی
ترسید «عاق والدین» شود!

عاق والدین هم معلوم است، خودش بچشم خودش دیده بود یکی
از همسایه ها وقتی آروغ میزد مردم میگفتند عاق والدین شده است چون
«بادش سر بالا میآید!!»



سمندر زاده تا شب بالای جسد پدرش نشسته بود و نقشه میکشید
بالاخره راه حل خوبی بنظرش رسید.
فکر کرد گوشت های جسد در هر حال متلاشی خواهد شد پس چه
بتر که فقط استخوان های پدرش را به بندرعباس برساند و گوشت هایش
را همین جا آب کند.

با این خیال کارد تیزی از آشپزخانه برداشت و تمام گوشتهای جسد
را تراشید و در چاهک خانه انداخت و رویش هم آب آهک ریخت.

آخر کار استخوان‌ها را جمع کرده در گونی بزرگی ریخت .
 نزدیک سحر بود که از این قصا بی عجیب فارغ شد .
 گیوه‌ها را ور کشید و کیسه استخوان ابوی مرحوم را بدوش انداخت
 و راه بندرعباس را پیش گرفت .
 به قم نرسیده بود که حس کرد استخوان ابوی کیسه را سوراخ
 کرده به پشتش فرو می‌رود، با حال خشم خواست کیسه را دور بیاندازد ولی
 باز ترسید عاق والدین شود و « بادش سر بالا بوزد ! »
 با عصبانیت کنار جاده نشست و استخوان را باسنگ کوبیده و دوباره
 در کیسه ریخت و راه افتاد .



از اصفهان بی‌عده با يك نفر عرب اهوازی که خیال زیارت (!) بندر
 عباس را داشت همسفر شده پیاده ، رو براه نهادند .
 پانزده روز بعد در چهار فرسخی بندرعباس ، سمندر زاده کیسه
 خورده استخوان و سایر اسباب و بساطش را پهلوی رفیق عربش گذاشت
 و برای خرید نان داخل آبادی مجاور شد .
 ساعتی گذشت و سمندر زاده دیر کرد .
 آقای عرب ! حس کرد خیلی گرسنه است کیسه خورده استخوان را
 باز کرد ، دید گرچه خیلی سفت و ثقیل است ولی لذیذ (!) و خوش بوست !
 گمان کرد « خورده نان دوالکه » است با اشتها کنارش نشست و بقول
 شاعر « تاسمندر زاده باز گشت آن تاریک رأی، مبلغی (!) خورده
 استخوان بجای خورده نان خورده بود »



عرب خوش خوراك تا آخرین مثقال خورده استخوان‌ها را بلعید و لب
 جوی آب دمرو افتاد . يك شكم آب سیر هم خورد و کنار جاده
 دراز کشید .
 سمندر زاده با نان و ماست برگشت و عرب را دعوت بخوردن کرد .
 عرب بایی حالی غلطی زد و گفت :
 یا اخی من سیرم .
 - چطور . . . ؟
 چی خوردی . . . ؟
 - این خورده نون‌هایی که در کیسه بود خوردم دیگه اشتها ندارم
 - کدوم خورده نون . . . ؟

این خورده استخوانهای پدرم بود ، میخواستم مطابق وصیتش در بندر عباس خاک کنم . . . آه !

« عرب استخوان خور » مات و مبهوت به سمندرزاده خیره شده بود و با انگشت، لای دندان هایش را پاک میکرد .

ناگهان فکری بخاطر سمندرزاده رسید و دیوانه وار فریاد میزد :
- رفیق! الان پدر من در شکم تست تا به بندرعباس نرسیده ایم اگر
« قضای حاجت » کنی پدرت را در میآورم !

عرب ، لبخندی زد و گفت :

- یا اخی . . . فعلا اختیار پدر تو در دست من است و هر وقت بخواهم میتوانم پدرت را در بیاورم !

سپس کوله پشتی ها را بدوش انداخته بسرعت بطرف بندرعباس راه افتادند تا جسد تحلیل رفته (!) حاج سمندر قلی را طبق وصیتش بخاک بسپارند .

در بین راه، گاهگاه عرب بشوخی میگفت :

یا اخی . . . پدرت را در بیاورم ؟ !

و سمندر زاده فریاد میزد :

- دستم بدامنیت يك ساعت تأمل کن هنوز به بندر عباس نرسیده ایم



الان با اینکه پانزده سال است از آن تاریخ میگذرد هنوز هم هر وقت از سمندرزاده شرح قضیه را بپرسید با حال تأثر آوری میگوید :
راستی گیر بدعربی افتاده بودم تا بندر عباس صد بار پدر مرا در آورد !

ولی باز جای خوشحالی است که وصیت ابوی را بجا آوردم ولی وقتی در بندر عباس با چشم اشکبار جسد ابوی را بخاک سپردیم کاملا تغییر شکل (!) داده بود و بهیچوجه شناخته نمیشد !

لطیفانه !

رهگذر - بچه جان چرا گریه میکنی ؟

بچه - این پسره بمن میگه قربون « ننت » بری !

رهگذر- نه جانم گریه نکن... من خودم قربونش برم ...!

هوش گودك!

پدر (خطاب بک-ودك) - احمق نفهم، آدم ببرادرت می‌گه
 ولد الزنا؟ تو معنی این کلمه را میدانی که به برادرت می‌گوئی؟
 کودك - دیگه نمی‌گم آقا جون، غلط کردم، ولد الزنا خودم
 هستم!

شجاعت!

مردی کاشی باخانواده‌اش به تبریز رفت و در آنجا ساکن شد و برای
 امرار معاش به «خورده فروشی» مشغول شد.
 روزی بساط خود را کنار پیاده روی یکی از خیابان‌های تبریز پهن
 کرده بود و جوانی تبریزی که درشت هیكل بود و قیافه‌ای خشن
 داشت سر بساط او آمد و با صدائی آمرانه و کلفت درحالی‌که یکی از
 اجناس او را نشان میداد گفت:
 «بولار نامادور؟»

«بولار نامادور» به ترکی یعنی «این‌ها چیه؟»
 کاشی بیچاره تا این را شنید چون معنی آنرا نمیدانست، رنك از
 رخسارش پرید و قلبش بضربان افتاد و یواش یواش بساط خودش را جمع
 کرد و بطرف منزل رفت و داخل شد و درخانه را محکم بست و از پله‌های
 پشت بام بالا رفت و از روی پشت بام بطرف همان محل کسب و کارش اشاره
 کرد و بالهجه غلیظ کاشی گفت:

- مرتیکه بیخود چرا فحش میدی؟

«بولار نامادور» خودتی!

«بولار نامادور» پدرته!

«بولار نامادور» جدو آبادته!!

زنش که از داخل حیاط داد و هوار او را شنید گفت:

بیابائین! چرا با مردم بیخود دعوا میکنی؟ میخواهی خون بپا کنی!!!

مؤلف - باز هم بگوئید کاشی ترسوست!

بیرون تو قربون!



ای لاله رخ، آن گونه گلگون تو قربون!
 ای غنچه دهن آن لب و دندون تو قربون!
 گویند: که کانون وفائی تو و من نیز
 از روی حقیقت تو و کانون تو قربون!
 هر چند که در هجر تو خون میخورم ایشوخ
 با اینهمه آن صورت پر خونتو قربون!
 از داخله ات پیخبرم ای بت عیار
 زین روی فقط قسمت بیرون تو قربون!
 مردم همه دل داده « مافوق » تو هستند
 اما من سودازده مادون تو قربون!
 بر خیمه دل زد چو شبیخون غم عشقش
 گفتا: دل خونین که شبیخون تو قربون!

آب دهان!

مرد مقدس مآبی برای اظهار تقدس در مجلسی گفت:
 - دیشب حضرت خضر بخواب من آمد و آب دهان مبارک رادر
 دهانم انداخت.
 مرد شوخی در آن مجلس گفت:
 - آنحضرت اراده فرموده بودند که تف بریشتان بیندازند شما
 دهانتان را باز کرده اید در دهانتان افتاده!

عادت !

یک نفر میگفت: کسانی که میگویند هر که «ده بیست روز تریاک بکشد عادت میکند» مزخرف میگویند، چون من بیست سال است که هر روز یک «لول» تریاک میکشم و ابداً عادت نکرده‌ام !!

وبا !

شوهر - مگر مادرت بهندوستان رفته ؟
زن - نه ... چطور مگه ؟
شوهر - آخر در روزنامه نوشته اند که در هندوستان «وبا» آمده..!

در آرایشگاه !

آرایشگر باتیغ کندش مشغول تراشیدن ریش مشتری بود و مرتب صورتش را می برید و از آن خون سرازیر میشد .
سلمانی برای اینکه مشتری را از توجه بخونهای صورتش منصرف کند باو گفت : شما چندتا برادر هستید ؟
مشتری گفت : - اگر من جان سالم بدر ببرم جمعاً دوتا !

نوگرتحصیل کرده !

نوگری تازه حرفهای قلبیه سلنبه ! یاد گرفته بود و مهمانی بخانه اربابش وارد شد و از او سؤال کرد آقا تشریف دارند ؟
جواب داد :

- بله ... آقا تشریف دارند و در مستراح «تولید مثل» میفرمایند!

شاگردان زرنگ !

معلمی راجع به مخترعین جهان برای شاگردان صحبت میکرد و در ضمن صحبت از شاگردی پرسید :

- احمد ... تو دلت میخواهد چه ماشینی اختراع کنی ؟

دانش آموز گفت : من دلم میخواهد ماشینی اختراع کنم که تمام تکالیف و دروس مرا انجام بدهد و در سرامتحان عوض من امتحان بدهد و مرا در امتحانات موفق کند !

معلم خنده‌ای کرد و گفت : - علی تو چه ماشینی دلت میخواهد اختراع کنی ؟ علی گفت :

- آقای آموزگار من دلم میخواهد ماشینی اختراع کنم که «دکمه»

ماشین احمد را فشار بدهد !!

بچه تنبلی!

مردی پسر تنبلی داشت ، باو گفت : پسر جان پاشو ببین بازان میآید یا نه ؟ در این موقع گربه ای وارد اطاق شد ، پسر گفت به پشت گربه دست بکش اگر تراست باران میآید !
 پدر گفت: برو آن سنک نیم من را بیاور ، گفت :
 من این گربه را وزن کرده ام درست نیم من است !
 پدر گفت : پس برو آن نیم متر را بیاور .
 پسر گفت : دم این گربه درست نیم متر است!
 پدر گفت : برو «روغن داغ کن» همسایه را بگیر بیاور، گفت : فرض کنید من همسایه ، من روغن داغ کن دارم و خودم لازم دارم !

هیچی!

اولی - شما دیشب شام چه داشتید ؟
 دومی - هیچی !
 اولی - خوش بحالتون !
 دومی - چرا ؟
 اولی - برای اینکه ما دیشب «هیچی» داشتیم باضافه شش نفر مهمان !!

تخفیف!

شخصی خواست پیش مرد خسیسی نوکر شود ، مرد خسیس پرسید :
 - در ماه چقدر حقوق میخواهی ؟
 آن شخص گفت : -- من نه حقوق میخواهم نه لباس ، فقط شکم مرا سیر کنید
 مرد خسیس گفت : انصافاً خیلی بیرحمی ! این حقوق خیلی زیاد است باید قدری تخفیف بدهی !
 نوکر گفت : تخفیفی که بشما میتوانم بدهم اینست که هفته ای دو روز هم روزه بگیرم !

صدای بلبل!

در مجلسی مردی گفت : خیلی دلم میخواهد آواز بخوانم و متأسفانه صدایم بد است .
 مرد دیگری گفت - آقا! هر روز صبح یکدانه تخم مرغ بخورید صدایتان بسیار عالی خواهد شد
 مرد شوخی در آن مجلس بود گفت : اگر اینطور است پس باید «مانحت» مرغ، صدای بلبل بدهد !!

شرط بندی!

معلمی بشاگردش برای سرگرمی گفت :
 - هر يك از ما از هم سئوالاتی میکنیم و هر کدام نتوانستیم جواب بدهیم
 «يك ريال» بسئوال کننده میدهیم .
 شاگرد گفت : هر چه باشد شما معلم هستید و معلومات شما از من بیشتر
 است و شما باید در مقابل هر جواب که نتوانستید بدهید ده ريال بپردازید
 و بنده یکریال .
 آموزگار قبول کرد و گفت : اول تو سئوال کن .
 دانش آموز گفت : آن چه مرغی است که دوتا نوك و هفت پا و سه
 بال دارد ؟
 معلم فکری کرد و گفت . من نمیدانم خودت بگو .
 شاگرد گفت : منم نمیدانم و در نتیجه من یکریال باید بدهم و شما
 ده ريال ، پس لطفاً نه ريال بمن بدهید !

قزوینی!

شخصی از يك مرد قزوینی پرسید : علی را میشناسی ؟
 قزوینی گفت . بله
 آن شخص گفت : علی امام چندم بود ؟
 قزوینی گفت : امام چندم را درست نمیدانم ولی آنقدر میدانم که «امام
 حسین» او را در صحرای کربلا شهید کرد !



گدای اعیان!

گدا- ارباب، لطفاً برای
 رضای خدا اگر پول خورد
 دارید صد و بیست تومان بمن
 عاجز بدهید میخوام کنیاك
 بخورم !

زیباترین زنان جهان !

شخصی میگفت: با زیباترین زنان جهان ازدواج خواهم کرد اتفاقاً برعکس زشت ترین زنان بتور او افتاد .
دوستی که میخواست او را سرزنش کند وقتی او را بازن جدیدش دید سردرگوش او گذاشت و آهسته گفت :
- دوست عزیز با این سلیقه چرا زنی گرفتی که بهم چشمش کوراست و هم شل است و بدتر از همه پیر است ؟
شوهر خندید و گفت: بلندتر حرف بزن گوشه‌هایش هم کراست !

کفش دم پائی !

شخصی طلبکار زیادی داشت روزی در اطاق نشسته و در را به روی خود بسته بود یکی از طلبکاران آمد و در زد: مقروض جواب نداد طلبکار گفت: من میدانم تو در اطاق هستی برای اینکه کفشهایت در بیرون ، پشت در افتاده .
مقروض با صدای بلند گفت . من با کفشهای دم پائی بیرون رفته‌ام!

ریش تراشی !



صبح زود، مرد غریبی زیر دست يك سلمانی ناشی افتاد و مرد سلمانی مرتباً صورتش را میبرد و روی بریدگیها پنبه میگذاشت و مرد بینوا از سوزش بریدن صورت بی طاقت شده بود و دردش هزار فحش سلمانی میداد در اینوقت صدای عرعر خری از بیرون شنیده شد .
مرد سلمانی گفت : این وقت صبح این صدای نکره چیه ؟
مشتری گفت : بنظرم دار ندریشش را میتراشند !

در قنادی!

مرد لری از جلوی يك دكان قنادی گذشت و شیرینی های مربائی را دید و دلش از حال رفت! ولی دید یکشاهی پول درجیب ندارد و بالاخره دید از آن شیرینی ها نمیتواند دل بکند، ناچار داخل قنادی شد و گفت: یکمن از این شیرینی های مربائی بکشید میخواهم همینجا بخورم.

قناد، يك من شیرینی کشید و مردك «لر» تمام را خورد و خواست بدون دادن پول از دكان خارج شود.

قناد گفت: آقا پول شیرینی رو بده،

لر گفت: پول ندارم!

قناد گفت: پس چرا شیرینیها را خوردی؟

لر گفت: بسکه دوست داشتم!

قناد عصبانی شد و بدستگیری شاگردانش كتك مفصلی با آن مرد زد و پس از نیم ساعت كتك زدن گفت: حالا پاشو برو.

لر، با بدن کوفته از دكان قنادی بیرون آمد و دوباره برگشت.

گفت: آقا اگر باین قیمت میدهید! یکمن دیگرم بکشید ببرم منزل!

جوجه شاعر!

به جوجه شاعری در يك انجمن ادبی گفتند. یکی از آثار خودتان را بخوانید.

جوجه شاعر بانهایت بیشرمی این شعر معروف حافظ را خواند.

خوش است خلوت اگر یار، یارمن باشد

نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

باو گفتند. آقا این یکی از اشعار معروف خواجه حافظ شیرازی است.

جوجه شاعر گفت: نخیر این شعر مال من است و حافظ دزدیده!

گفتند: موقعیکه حافظ این شعر را گفته شما اصلا نبودید

گفت: بهمین دلیل، او شعرم را دزدیده که من آنوقت نبودم، اگر من

بودم که نمیگذاشتم بدزده!

بئلك جامی!

جامی در محفلی این شعر را خواند.

بسکه در جان فکار و چشم بیدارم توئی

هر که پیدا میشود از دور، پندارم توئی

یکی گفت: بلکه خری پیدا شود! جامی گفت:

باز، پندارم توئی!!

از : کتاب فکاهیات سهیلی

مزه شوهر !

دختری کرد سوال از مادر
 که: چه طعم و مزه دارد شوهر؟!
 این سخن تا بشنید از دختر
 اندکی کرد تأمل ، مادر
 گفت باخود، که بدین لعبت مست
 گر بگویم مزه اش شیرین است
 یا غم شوی روانش گاهد
 یا بلافاصله شوهر خواهد!
 و بگویم مزه آن تلخست
 تا ابد میکشد از شوهر دست!
 زینجهت گفت بدو : ای زیبا
 ترش باشد مزه شوهرها
 دخترک در تب و درتاب افتاد
 گفت مادر ، دهنم آب افتاد !!

مست بازی !

مستی ساعت سه بعد از نصف شب بخانه آمد زنش فریاد زد : که
 ای مرد الوات آخرین چه وقت خانه آمدن است ؟ الآن سه ساعت از نصف
 شب میگذرد
 مست باحالت مستی گفت : چرا باباجون بیخود جوش میزنی ؟ هم
 شیرت خشک میشه هم اطوی شلواری خراب میشه ! الآن تازه يك بعد از
 نصف شبه!
 زن گفت : تو گیجی تو منگی ! الآن سه بعد از نصف شبه و سر
 وقت با هم مجادله میکردند که در این هنگام ساعت دیواری با زدن سه
 زنك سه ساعت بعد از نصف شب را اعلام کرد، مست با همان حالت مستی گفت :
 خوب ، آقای ساعت بیمزه ! نمیخواه خودت توانقدر نتر کنی ما خودمونم
 میدونیم يك بعد از نصف شبه! یکحرف را نمیخواه سه دفعه تکرار کنی !!

دو خیبر!

بازرسی از طرف وزارت فرهنگ مأمور رسیدگی به یکی از دبستانها شد.

بازرس وارد دبستان مزبور شد و پس از کسب اجازه از مدیر وارد کلاس ششم که در آن ساعت اتفاقاً «درس تاریخ» داشت شد و پس از کسب اجازه از آموزگار تاریخ، باژستی پر از تکبر و باصدائی آمرانه یکی از دانش آموزان را مخاطب قرار داد و گفت:

پسر بگو به بینم در خیبر را که شکست؟
دانش آموز از جا برخاست ولی رنگش پرید و بگریه افتاد و در حال گریه گفت:

آقای بازرس بخدا ما نشکستیم ما اصلاً یتیم هستیم و از همه مظلوم تریم بخدا ما نمیدانیم که در خیبر و کی شکسته!
بازرس که از این جواب ناراحت شده بود از شاگرد بغل دستی شاگرد اولی پرسید: پسر تو بگو به بینم در خیبر را که شکست؟
شاگرد بغل دستی هم مانند اولی پس خانه را به پیش خانه باخت و گریه کرد و گفت:

آقای بازرس! به امام زمون! ما هم نشکستیم اصلاً ما باهم داداشیم و کار ما دونفر نیست!

بازرس از این جواب های مسخره عصبانی شد و با آموزگار گفت:
آقای آموزگار! الان نزدیک امتحان نهائی است و این شاگردان هیچ بلد نیستند پس اینها چه میکنند که سؤال باین سادگی را نمیتوانند جواب بدهند!

آموزگار گفت:

آقای بازرس بیهوده عصبانی نشوید بنده هم شاهدیم که اتفاقاً این دو دانش آموز از تمام شاگردان این کلاس آرام تر و سر براه تر هستند و اینها «دربشکن!» نیستند شاید شاگردهای کلاسهای دیگر شکسته باشند، تحقیق بفرمائید معلم خواهد شد!!

بازرس عصبانیتش شدیدتر شد و از این جواب آموزگار میخواست فریاد بزند، یکسر بدفتر مدیر دبستان رفت و باو گفت:

– آقای رئیس این چه دبستانی است؟ این چه کلاسی است؟ این چه آموزگاریست؟

از دانش آموزی میپرسم در خیبر را که شکست؟ میگوید ما نشکستیم

از دیگری میپرسم او هم میگوید: من با او داشم و کار ما دو نفر نیست با آموزگارشان از بی سوادی شاگردانش شکایت میکنم که چرا شاگردان نمیدانند «در خیبر را که شکست؟» آموزگار هم میگوید: من شاهدیم که اینها نشکستند، آخر این چه وضعی است؟

مدیر دبستان عینکش را پس و پیش کرد و بفراش گفت:

- پسر چائی بیار، و بعد رو ببازرس کرد و گفت:

- حضرت آقای بازرس بیخود عصبانی شده اید، اتفاقاً، هم شاگردان راست میگویند و هم آموزگارشان! و بنده بشما قول میدهم که شکستن در اصلاً کار شاگردان این دبستان نیست چون تمام تربیت شده هستند شاید شاگردان دبستان پائینی شکسته باشند با نجا هم سری بزیند معلوم میشود! بازرس، دیگر از عصبانیت میخواست بزمین و زمان بدبگوید چای نخورده باقیافه ای عبوس یکسر بوزارت فرهنگ رفت و بر رئیس «دایره فنی» گفت: جناب آقای رئیس! من دیگر ننگ دارم از اینکه در چنین فرهنگی خدمت کنم، بدبستان فلان رفتم، از دانش آموزی پرسیدم در خیبر را که شکست! گفت ما نشکستیم از پهلودستی او پرسیدم گفت: ما هم با این آقا داداشیم و ما نشکستیم از آموزگار پرسیدم گفت منم شاهدیم که اینها نشکسته اند! از مدیر دبستان پرسیدم، گفت بعله! شکستن «در» اصلاً کار شاگردان این دبستان نیست شاید شاگردان دبستان پائین تر شکسته باشند! این چه افتضاحی است؟ این چه رسوائی است؟ باید بچه کسی از این وضع شکایت کرد؟

رئیس دایره فنی باطمینان و وقار گفت:

- آقا جان بیخود خون خودتان را کثیف نفرمائید یک چیز جزئی انقدرها عصبانیت ندارد گذشته ها گذشته! و تأسف فایده ای ندارد، جناب عالی دستور بدهید بروند در را بسازند یا تعمیر کنند هرچه خرجش میشود بنده از جیب خودم میپردازم!

مؤلف - خدا پدر حاج میرزا آغاسی را بیامرزه!

در دقهیده!

مردی را می شناسم که بدکان رادیو فروشی مراجعه کرده و گفته بود:

آقا يك رادیوی خوب میخواهم.

رادیو فروش يك رادیوی «تلفونکن» شش لامپ باوداده بود و پس

از چانه زدن بسیار قیمت آنرا پانصد تومان گفته بود و آن مرد پانصد تومان

براديو فروش داد و ناگهان گفت : - آقامن راديو را بشرطى ميبرم كه خانم
«روحبخش» هم توى اين راديو بخواند !

راديو فروش كه از سادگى او متعجب شده بود و بعبادت خودمانى
ترفهميده بود يار و خيملى خراست و در عين حال خرپول هم هست گفت :
- پس معذرت ميخواهم، در اين راديو كه بشما فروختم «روحبخش»
نميخواند و راديوئى كه در آن «روحبخش» هم بخواند آخرين قيمتش هفتصد
تومان است !

مرد خرپول گفت : اشكالى ندارد و دويست تومان ديگر براديو فروش
داد و راديو فروش هم باز يك راديوئى «تلفونكن» شش لامپ (مثل اولى!) از
انتهاي مغازه آورد و باوداد .

يارو براديو فروش گفت : حالا شد حسابى ! و گر نه اول نزيك
بود خر بشم !

مؤلف - خوب شد خر نشد !

ترياكى !

اى واى بر آنكه گشت ترياكى و زود
از غيرت و همت آنچه در ذاتش بسود
يك جا همه را فروخت ، ترياك خريد
چسبانند به حقه و بدل كرد ، بدود !

گره !

مرد پريشان و درمانده اى دستمال آردى روى سر گذاشته بود و
ميرفت و در بين راه گفت : - خداوندا ! گره از كارمن درمانده بگشا !
در اين وقت گره دستمال باز شد و تمام آرد ها ريخت ! مرد بخت
بر گذشته عصيانى شد و گفت : - خداوندا چهل سال است ! خدائى ميكنى
و هنوز بين گره «كار» و گره «دستمال» فرق نميگذاري !

عقل کل!

در زمان قدیم در یکی از محافل مشهد که جمعی از سر جنبانان حضور داشتند، صحبت احمق‌ها بمیان آمد و هر کدام از حضار، داستان و لطیفه‌ای از احمق‌ها نقل می‌کردند:

یکی از حضار این لطیفه را گفت:

مرد احمقی در کوچه میرفت و چهل تخم مرغ در دستمال خود بسته بود میبرد. بمرد احمق دیگری رسید و باو گفت:

اگر گفتم در دامن من چیست و چند تاست؟ هر «چهل تخم مرغ» را

بتو میدهم!

احمق دومی گفت:

منکه امام نیستم و غیب هم نمیدانم در اطرافش قدری توضیح بده

تا بگویم!

احمق اولی گفت: چهل چیز زرد است در میان چهل چیز سفید!

احمق دومی گفت: آهان فهمیدم چهل تا زردک است در میان چهل تا ترب!

کسانیکه در آن مجلس بودند همه خندیدند و گفتند واقعا چقدر احمق

بودند، پس از اینکه خنده‌ها تمام شد حاکم مشهد رو بگوینده لطیفه

کرد و گفت:

آقا بالاخره معلوم شد که در دامن یارو چی بوده !!!

مؤلف - جانم باحمق سومی !!

اصالت!

مردی عقیم بود و با اصطلاح «وام اولادش نمیشد، ناچار برای

معالجه بیکی از کشورهای خارجه رفت و طبیب بیضه او را در آورد و

بجای آن بیضه الاغ گذاشت و پس از آن اولاد دار شد.

روزی یکی از دوستانش باو رسید و گفت:

بالاخره شما معالجه کردید خوب شدید یانه؟

مردك گفت:

بله... کاملاً خوب شدم و فرزند دارم شدم ولی از آنروز تا

بحال نمیدانم چرا هر جا الاغ «ماده» می‌بینم گوشه‌ایم تیز می‌شود؟!!

تقدیم بمادر زنم

مادر زن من!

خلق، میگویند: شاد است آنکه مادر زن ندارد
 لیکن من گویم چو مادر زن، گمائی گلشن ندارد
 بهره اش از زن گرفتن نیست غیر نامرادی
 تازه داماد سیه روزی که مادر زن ندارد
 یا همه مادر زنان خوبند یا در زن گرفتن
 هیچکس بخت نکو مانند بخت من ندارد
 همسری چون همسر من در همه عالم نباشد
 این چنین مادر زانی «چرچیل» در «لندن» ندارد
 تالی مادر زن من مادر گیتی نزاید
 گوهری چون او بخت، حور، در گردن ندارد
 رنج، بهر دشمن خود قدریک خردل نخواهد
 کینه و بخل و حسد اندازه ارزن ندا
 گرهی خوی ورا اندر دل آتش نیابم
 لطف او را هیچ صبح صادق روشن ندانم
 با صفا چون او گمائی در گلشن هستی نروید
 پر بها لعای چو او مایاردها معدن ندارد
 ای «سهیلی» قطره ای از وصف این دریا نگفتم
 قدرت توصیف او را شاعر الکن ندارد
 نور حق پیداست از پیشانی مادر زن من
 هر چه مادر زن بود قربانی مادر زن من!

بدل و بخشش!

میگوید در زمان خواجه حافظ شیرازی حاکمی متکبر و خود خواه
 در شیراز حکومت میکرد.
 روزی حاکم برای گردش با اسب بخارج شهر رفت و همه در سر راه
 باو تعظیم میکردند، ولی حافظ با شلواری پاره کنار چمنی نشسته و
 بساط خویش را پهن کرده بود و بها کم اعتنائی نکرد، حاکم از بی اعتنائی او
 ناراحت شد و پرسید این کیست که انقدر بی ادب است؟
 ملازمانش گفتند، حافظ، شاعر معروف است، حاکم خواست نیشی باو
 بزند تا بی اعتنائی او را تلافی کرده باشد، پیش رفت و گفت:

حافظ معروف شما هستید ؟
 حافظ بابی اعتنائی گفت: بله... فرمایشی بود :
 گفت: توئی که در شعر خودت گفته ای :
اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقندو بخارا را ؟
 گفت : بله، فرمایشی بود !
 حاکم گفت : تو که شلوار خودت پاره است ، چطور سمرقندو بخارا
 را بخال هندوی یارت بخشیده ای ؟
 حافظ با لحن مسخره آمیزی گفت :
 - بسکه از این بذل و بخشش ها کرده ایم شلوارنو نداریم !
ای دروغگو !



زن - (با فریاد) آیی دزد آیی دزد !....!
 دزد - انقدر داد نزن ! اگر داد بزنی میام ماچت میکنم !
 زن - ای دروغگو !....؟!

شعر منک هزارم!

شاعر با نمک ایرانم
 شاعر و اهل قلم بودم من
 مدتی کار اداری کردم
 طعنه بر ریشو و بی ریش زدم
 با ریا کار ، مخالف بودم
 قلمم خدمت مردم میکرد
 جور من با سفها جور نبود
 از همه چیز ، عقب بودم من
 همگی مرده پرستند رفیق
 موقع سردی بازارم بود
 کس نمیپرسید احوال مرا
 نه یکی گفت که او سرور ماست
 نه یکی بود مرا قدر شناس
 همه گفتند که دانش هم مرد
 فکر يك مردك قاری کردند!
 بی پدرشد « ادبیات » امروز
 راستی شاخه فرهنگ شکست
 چه شده ؟ مایه فخر ما رفت
 چونکه « آقای سهیلی » مرده !
 شاعر فحل دل آگاهی بود
 در غم کرد قلمفرسائی !
 که سهیلی به جنان کرد سفر!
 راستی « سعدی » عصر ما بود !
 از چه ناکام شدی ای پسر !
 کام نگرفته جوانمرك شدی
 پسر من بین همه یکتا بود
 شوهرم مرد و من آواره شدم
 مهربان شوهرم از دستم رفت
 همسر خوب و وفا داری بود
 آه سردی گه و بیگناه کشید

من که در خاک سیه پنهانم
 بین مخلوق ، علم بودم من
 سالها نامه نگاری کردم
 بر تمام وزرا نیش زدم
 شاعر و عاشق و عارف بودم
 ذلم از شوق ، تلاطم میکرد
 ز تبسم لب من دور نبود
 چونکه از اهل ادب بودم من
 اهل دنیا همه پرستند رفیق
 تا که جانی بتن زارم بود
 همه چیدند پر و بال مرا
 نه کسی گفت: « سهیلی » آقا است
 نه کسی گفت : مراشکر و سپاس
 ليك تا غنچه عمرم پژمرد
 بعد مرگم همه زاری کردند
 مردکی گفت به صد ناله و سوز
 بود این گفته هر مرده پرست
 چه شده ؟ شاعری از دنیا رفت
 آن یکی گفت : دلم افسرده
 دیگری گفت : عجب ماهی بود
 « روزنامه » ، زره آقائی !
 « رادیو » ساعت « ۹ » داد خبر
 آن یکی گفت که بی همتا بود
 « مادرم » گفت که : خاکت بسرم
 ای گل من ز چه بی برک شدی ؟
 « پدرم » گفت : چقدر « آقا » بود
 « همسرم » گفت که : بیچارم شدم
 آخ . . . تاج سرم از دستم رفت
 شوهرم مرد فداکاری بود
 « خواهرم » ناله زد و آه کشید

ز کفم رفت بهمین دامادم
حیف شد مرد چه دامادی بود؟

گفت: «مادرزن» دل ناشادم
او جوان خوش و دلشادی بود



فارغ از محنت دنیا شده ام
مرده ها را سر ذوق آوردم!
در شادی برخ ما باز است
مرد وزن بی کت و بی تنبانند!
شده الحال، فزرتش قمصور!
نه خداوند ده و املاك است
خبر از «لوستر» آلمانی نیست
همگی خاک نشینیم این جا

حال، من ساکن اینجا شده ام
از همان روز که مخلص مردم
قهقه خنده طنین انداز است
اندر اینجا همگی یکسانند
هر که را بود بسر، باد غرور
نه کسی صاحب «کاديلاك» است
زیر پا قالی کرمانی نیست
ما یکی کاخ، نه بینیم این جا

خوب، آثار عدالت پیدا است
مرك تو اصل مساوات اینجا است

پایان جلد اول
خوشمزگیها

آثاریکه از این مؤلف نون منتشر شده است

دو قطره اشك

جلد اول فکاهیات سهیلی

آثاریکه از این مؤلف بترتیب منتشر خواهد شد

فکاهیات سهیلی	نظم	جلد دوم و سوم
خوشمزگیها	نظم و نثر	جلد دوم و سوم و چهارم و پنجم
ازهر چمن گلی	نظم و نثر	در یک جلد



جلد دوم خوشمزگیها

بزودی منتشر میشود ، منتظر باشید

جلد اول کتاب فکاهیات سهیلی

را از کتابفروشیها بخرید زیرا موقع خواندن از شیرینی لبها را بهم میچسباند !

